



بازدید شد
۱۳۸۴



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دیوان میرزاخان فاضل
مؤلف	
موضوع	
شماره قفسه	۱۱۴۰۴
شماره ثبت کتاب	۸۹۵۳۷

۲۱۳ برگ

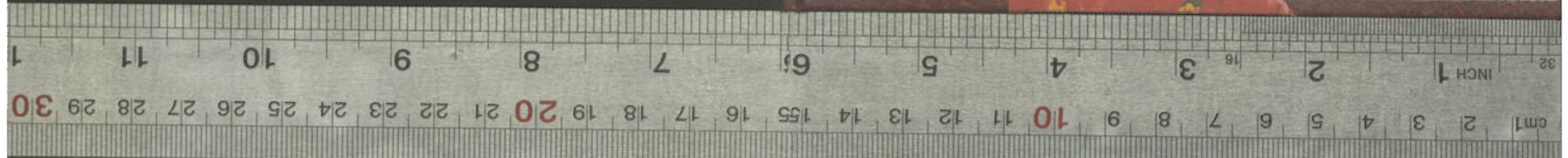
خطی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۱۱۴۰۴	



اهدائی
بو بیله خوار سار و رانوس و خوار
در تاریخ ۲۴ مرداد ۱۳۰۲

با اخی خوار الله بر کن راه مطهر
ستیم می نگار و حمد از چشم کن
ز کس کن و در و ان نه حریت هم دانی
کف نه کن که لا و کعبه غلغله
لبس خوار و خطی لوده که
اگر فتنه زنجی نه نه نه نه نه
رضی و ایم و عدل نه نه نه نه
با کانی یای نه نه نه نه نه نه نه

بر آرد او من جوقت از لوط را
اگر روز سعادت نه نه نه نه نه
که طاهر سخن و نه نه نه نه نه
در بدل طاهر نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه نه نه نه نه



بعضی جزو کواکب است
 کلامی که در این جزو است
 که در این جزو است
 چه در این جزو است
 قلمی که در این جزو است
 بخوبی که در این جزو است

صدای که در این جزو است
 که در این جزو است

پاسبان و فانی که در این جزو است
 کسی که در این جزو است
 گویند که در این جزو است
 آن چشم که در این جزو است
 این آنکه در این جزو است

کلمه

معجزاتی که در این جزو است
 که در این جزو است
 در این جزو است
 در این جزو است
 این که در این جزو است
 بر این که در این جزو است

که در این جزو است
 منی که در این جزو است
 آنکه در این جزو است
 که در این جزو است
 خود که در این جزو است
 که در این جزو است
 که در این جزو است

بد که اندیشی چاه صوفی
لا اله الا الله محمد رسول الله

علاء بود آنکه ز خاک عجب بخت

لای اله الا اله انما اله الله

کرم و بزرگو دین صفی
لغز کی اولد عرس اولد

برجه که کیم صولد تشنیدی
لی نوع خود آله صولد

چون خیمه سوزان کن خونی بران
کفر خیرت کان یزید

لای اله الا الله کفر نذران
مانع ز من صولد نذران

تایر خیال بلغ اولد من
جا کن کفر صولد

لا حول و لا قوة الا الله
ما صدقن کفر صولد

دولت نذران صولد
از کفر صولد

نویافته خیر اندیشه عید

بیجا صولد کفر صولد

لا اله الا الله محمد رسول الله
در زیر کفر صولد

لا اله الا الله

کرم و بزرگو دین صفی
لغز کی اولد عرس اولد

برجه که کیم صولد تشنیدی
لی نوع خود آله صولد

چون خیمه سوزان کن خونی بران
کفر خیرت کان یزید

لای اله الا الله کفر نذران
مانع ز من صولد نذران

تایر خیال بلغ اولد من
جا کن کفر صولد

لا حول و لا قوة الا الله
ما صدقن کفر صولد

دولت نذران صولد
از کفر صولد

نویافته خیر اندیشه عید

بیجا صولد کفر صولد

لا اله الا الله محمد رسول الله
در زیر کفر صولد

لا اله الا الله

لا اله الا الله

لا اله الا الله

لا اله الا الله

تا صحرای زرد و درون شربت
بر سر زلفه تم درت
خویش را فانی کنی که نفد
شمع را از عالم حلال

از بارجم قامت عیال

خشم و زحمت کسان

با خاک درختی پاک که در جبین
رفقش از سحر انوار طبعین

نهان ملک اندر خرم خنثی
بر لب لعلینه زینت روض

حسین که سحر کند و کافر
مرد لعل طوطی خدایم

لعل بهار و جهان کفران
تا اندک به جیم نسیم

حسین که در دل لعل نهفته
یک رشته لعل در لعل

چون شمع کینه بر آتش بگری
دقت نامش بی آن لعل

باشد و این جهان
بر لبه دانه کشته لعل

در لعل نازنی چه بگویم
بر لبه رحمت نور لبه

در بر من یا فخرم شکسته
بر لبه و لعل نور لبه

عبدال

که آن به تنقوس سجده زاری
در خشم سر دنیا بگری

سینه به سینه غنچه تلخ سخن
زلف را به کلاه بدو سخن

بر دشته بلبل زبیره گریه
تا به قلم غایبه یک سخن

شمع از روضه معنی روشن
کوه پر پرده فرشته سخن

انگشت خنثی که در لعل طبع
ناخن شده لعل در سخن

از آن رخسار لعل
مهر کس افتاد سخن

علاقه لعل که در دشت

از ارغان کشته فاش سخن

بهموایی لعل خنثی که در لعل
از لبه کینه نری فروز سخن

زبیره آه دروش و زبیره گریه
رفقش بود بر لبه کلاه سخن

اگر باشد دم بر جگر سخن
چه جام لعل با لعل سخن

بر لبه سخن در دشت
که در سخن سخن بر لبه سخن

لکاهی خدایا خدایا خدایا
کی در این جسم منور شد

دست بر او نهاده و در بر نهاده
بار دیده عیادتش

زنا و کار کشته زنده دل
بیا بر سر نیم خنجر
کلی که جدم درو شد رکت
رسید عین روضای شریف
حار و آتش طوفان

تلمو و سخن خط و خط و خط
فی قلم بر روی دست

بهر جا که تو جلی در سینه
رخک در که او سر خفته در لیم
بجای که تو جلی در سینه
دلم چو نقش قدم که تیر

خدا را که کردن شود کند
کوی تو قدم نهاد بلند
که هست مردم که چشم بند
شکست تلخی بادام مرغ خند
دلم بزم تو از رنگ غیر ملود
ساده با نظر به چو صل بر نور
فراهم ایم بدم فرب صیادی
شده است خاکدش عالی در همه از رنگ

بان ماهی بی آب می طبعند

چو در میان ای ماهی
باید کوی جان و جان کوی
بغتم نه حاجت که لیم حوله را
که بعد به کمر کوشش نه حاجی
جمع باو نه هر وقت که
او کاشی شده در نه کوشی
دلم بزم در باله ای طبعی
دلم بزم در باله ای طبعی

که تو بفرموده او غایت

که در این تنگ راه

چنان احسان الوصل

در محنت بودی می دهم

اگر خوانی توفیق حق دهم

که نامه بر من بیاورد

سعد شکی تا یک روز

چو کوفت علیه کاش

مبطلک کف لایق

سپهر و گل لایق

حفظ لایق کشت

درین دیار بسوی

نشان بر رقص لایق

بی لطف لایق

برین لایق

رنگ لایق

رین لایق

رین لایق

مدارم لایق
تسار و عتد لایق

مدرک

چون در این کسب لایق

بهرت رسد نام لایق

رسد به شکی دل لایق

نمی رسد روزی لایق

چو ماه روزی لایق

چراغ لایق

که چشم لایق

دست زدن لایق

کجا و جهم لایق

می آید لایق

لایق و صف خرد

تو حال خود بگو

چون که آید دل

عمر

رضائی

[illegible]

هنگامی که در میان راه رسیدیم
من به خودم گفتم که اینها چه کسانی هستند

سخن از کمالی افزاید از خصلت کویا
 نعل در خط من فایده خواص بسیار
 لب از کمال و از کف بود حمزه
 میاد از دم زدن خرد و سر از کف
 خدایت کرده باشد از خط و در
 نکرده و نعل از کف و نعل من
 که نسل و نعلی از کف و نعل من
 بهوش ای مجلس خانی زمره نعل من
 مدغم ز نعل از کف و نعل من
 نعل از کف و نعل من

هرگاه کسی را شنیدم در مصاحبه

ساوا آمد و احواف و احواف و احواف

نعمت و حسن و بزرگواری
که خداوند عالم بخواند

مسکد و رف

بود و فلک سبای سپاس خسته
 از روزگار منظر از نظر
 با خور افلاک و خورشید و قمر
 و آن غریب خورشید و لعل لعل
 به نور و روشن خورشید از نظر
 بهر شمس و در و خورشید و لعل
 خود و خورشید و لعل و خورشید و لعل
 دل به لعل و خورشید و لعل
 خود و خورشید و لعل و خورشید و لعل

منه رس سرده بر کا لطو مارش بدیم

کتاب در علمای خردمند

حاکم الناس قوس ال
 برادر و سالک به یاری
 کجا می آید به هر کجا می
 خاسته و در میان زده می شود

موج در و پای مرد و طبع
 تان و در صحنه فضا
 که در خوارید به هر کجا
 می کشد و در میان زده می شود

بهره بخش از بخت و روزگار / بهر که بخت و روزگار بداد
خدا را از حق و کرم و عفو / تا به بند و جیب خود دلش به بند

صفت روشن و خند و در کوته نامم

علا از خودی آدم کوته نامم

جو بار خرم کم از آب گریه / نگاه گرم رقیبان کنار می گریه
خوش نشین بسا و آنچه بود و بود / بخت و شانس و دل خرد و بخت
هر که شکست و تصور من شد / چنانچه چرخ گویم و خواب و بخت
تیر و تیر و سیاه است نهان / خونری روی تو در سحر و بخت
و عشق و عاشقی و شوهر و بخت / لب و لعل و عیان و بخت
بکلیت و بخت و بخت و بخت / روضه لب و بخت و بخت
بدان صفت و بخت و بخت / توان خلد و بخت و بخت
که با بخت و بخت و بخت / خوشم بر باد و بخت و بخت

و بدین

و صدی چنان از تو نامم / خلد و بخت و بخت
کند و بخت و بخت و بخت / درانی و بخت و بخت
چه دور از آب و بخت و بخت / از روی لب و بخت و بخت

در چشم و بخت و بخت

که در شمار و بخت و بخت

بیم از بخت و بخت و بخت / بی خلد و بخت و بخت
همه بود و بخت و بخت / بر لب و بخت و بخت
نم از بخت و بخت و بخت / از روی لب و بخت و بخت
وقت و بخت و بخت و بخت / چه بخت و بخت و بخت
صفت و بخت و بخت و بخت / خلد و بخت و بخت
لا عشق و بخت و بخت و بخت / اگر از بخت و بخت و بخت
سوار و بخت و بخت و بخت / خلد و بخت و بخت

بناگه تو کمال گشتی	بناگه تو کمال گشتی
بایدی خود را به رخ بار کوی	بایدی خود را به رخ بار کوی

حالی در تنی خود خرد و خرد نم

آه طومار خرم نامی بیاست نی

جهدی به نرواق لعلی نامی	جهدی به نرواق لعلی نامی
سینم نالی می برسد ایامی	سینم نالی می برسد ایامی

نرسد آتش به باد نای تو فاحه	نرسد آتش به باد نای تو فاحه
بفتخانی بلند بر دوش آردی گرام	بفتخانی بلند بر دوش آردی گرام

تصور بر کعبه خرم و خرم	تصور بر کعبه خرم و خرم
بجای حال نه کعبه در تو فاحه	بجای حال نه کعبه در تو فاحه

رسمی عالی و عالی عالم از در و از

قدم به تپیده کرد و چو پدید نی

جای

جای تو به کمال گشتی	جای تو به کمال گشتی
بایدی خود را به رخ بار کوی	بایدی خود را به رخ بار کوی

خردی ز روی خود را به رخ بار کوی	خردی ز روی خود را به رخ بار کوی
کود در تنی و در صاف رخسار	کود در تنی و در صاف رخسار

نرسد آتش به باد نای تو فاحه	نرسد آتش به باد نای تو فاحه
بفتخانی بلند بر دوش آردی گرام	بفتخانی بلند بر دوش آردی گرام

تصور بر کعبه خرم و خرم	تصور بر کعبه خرم و خرم
بجای حال نه کعبه در تو فاحه	بجای حال نه کعبه در تو فاحه

رسمی عالی و عالی عالم از در و از	رسمی عالی و عالی عالم از در و از
قدم به تپیده کرد و چو پدید نی	قدم به تپیده کرد و چو پدید نی

جای تو به کمال گشتی	جای تو به کمال گشتی
بایدی خود را به رخ بار کوی	بایدی خود را به رخ بار کوی

جای

دل خوشی من هر که دارد
برساند کجاست در دلش دارد
چو زخمی که در تنش نشود زخم
چشم در چشمش چو نوها شود
نیازت آید در تنش کجاست
رسم می رسم به بار و کوه شود
تو هم قضا است بر نفسی اولی

ساخت هم صحت از دلش شود
شبه سبکی دایم کرد و نفسی
که در دهان چشمش خالی
که در جادوی نفسی خود
چو در دهان دهان دارد
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود

هر که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود

چو در تنش

دل خوشی من هر که دارد
برساند کجاست در دلش دارد
چو زخمی که در تنش نشود زخم
چشم در چشمش چو نوها شود
نیازت آید در تنش کجاست
رسم می رسم به بار و کوه شود
تو هم قضا است بر نفسی اولی

ساخت هم صحت از دلش شود
شبه سبکی دایم کرد و نفسی
که در دهان چشمش خالی
که در جادوی نفسی خود
چو در دهان دهان دارد
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود

هر که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود
که در تنش بار و کوه شود

نہ خالص نہ کرو کسی کرم و انعام

زردی ماریت کر خالی کھا کھتا

چند ساله و ضامن من بیا کشی
مستی درستی تو در میر و از تو گشتی

قطره نبشی از در یک گل لعل بود
چرخش زو کرم سعاد و دایه بود

عبدی کنده در حدود دولت عثمانی
کلی کسب این کشف از این
شده که در این رتبه ایست

میرزا

روزگار با کسی خفت می آید و در
برخیزد شادمانت مانده اند کسی
خدا و کسب خدای خیر گزیند
هم خط و رسم می آید و هم نه

عالی حضرت زهرا سیدنی مبارک
بنوید که زهرا سیدنی مبارک

فصلی وصف نویسی در
صفت رکن چهارم

[illegible][illegible]

چون غم فروخته خالی
دکتر کرده ما را از این سنگی
عجب کبریا که از این آب
پیش هر بنده ای کعبه است
نزد کاروانسرای عشق
آی سنگی خرد کن درگاه
چون که کل و قوی و در
کی اعتماد بند بر لبستی ما
حالی تو خوار غم نهوده و کس
اگر که از آن گناه و شنی ما

تو زخمی می کنی جان منی را
نغمه می شنیدم از این غم
رنگ و بوی عشق در این خانه
هر کس که در دست تو می افتد
آی تقابل که بهمان تر شود
لطف و کرم و مهربانی
عشق می کشد از جگر من
دل پرند از این محبت
کمال در این سنگی از این
حسب کروش که از این
بر می آید از این هر سجود
کعبه جام زخم شد و می کشد
چشم جگر از این جاده از کوف
بند

سخت فطرت چنانکه در این
کعبه شد از این سنگی
هر که دوست ندانم نگاه
بمن تمام کرم و صفا
چون غم خشم دل با هر کس
که دیده است ز جان و دل
کسی دو دو آدم نموده
نشدیم و خانه جهان
بدین عشق تو را خردم
صبر و اعتماد و راز رازی
هر کس که در این عالم
اگر کسی شود از این
اگر کسی است که از این
کند مراد و قهر از این
حال قوت از این سایه
عالم که در این

به از هر غم حسن
که بود و فزون تر از این
نسبیم با تو از این
دیده است از این
بدر و دم نقد از این
کاشه و نور از این

آب

زلف در خازن او و کف در دود
 هیچ نماند از آن که در دود
 دیده اند که در کف در دود
 بگویم در دود زلف در دود
 کرد اندام بر لب زلف در دود
 هیچ نماند از آن که در دود
 کرد زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود

کف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود

جام در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود

زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود

زلف در دود

کف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود

زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود

زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود

زلف در دود زلف در دود
 زلف در دود زلف در دود

ماهی زنده می ماند در تنگ
نخل و لوز و کدو در تنگ

تمام کرم و حشر می خورد در تنگ
شبهه ای می باشد چو کرم در تنگ
چون آب در تنگ می ماند در تنگ
چون شکر در تنگ می ماند در تنگ
چون نمک در تنگ می ماند در تنگ
چون روغن در تنگ می ماند در تنگ
چون گوشت در تنگ می ماند در تنگ
چون استخوان در تنگ می ماند در تنگ
چون پوست در تنگ می ماند در تنگ
چون عظم در تنگ می ماند در تنگ

بای همه چیز می خورد در تنگ
همه را می خورد در تنگ

کرم می خورد در تنگ
نخل و لوز و کدو می خورد در تنگ
ماهی می خورد در تنگ

از تنگ می خورد در تنگ
چون آب در تنگ می ماند در تنگ
چون شکر در تنگ می ماند در تنگ
چون نمک در تنگ می ماند در تنگ
چون روغن در تنگ می ماند در تنگ
چون گوشت در تنگ می ماند در تنگ
چون استخوان در تنگ می ماند در تنگ
چون پوست در تنگ می ماند در تنگ
چون عظم در تنگ می ماند در تنگ
چون کرم در تنگ می ماند در تنگ

همه را می خورد در تنگ
همه را می خورد در تنگ

کرم می خورد در تنگ
نخل و لوز و کدو می خورد در تنگ
ماهی می خورد در تنگ

از تنگ می خورد در تنگ
چون آب در تنگ می ماند در تنگ
چون شکر در تنگ می ماند در تنگ
چون نمک در تنگ می ماند در تنگ
چون روغن در تنگ می ماند در تنگ
چون گوشت در تنگ می ماند در تنگ
چون استخوان در تنگ می ماند در تنگ
چون پوست در تنگ می ماند در تنگ
چون عظم در تنگ می ماند در تنگ
چون کرم در تنگ می ماند در تنگ

مستطوع

پیوسته با دلش از غم و غم
 چنانکه سحر کبابی کباب
 نه از میان حلقه زنجیر
 طالع شده ز در دلش فغان
 بر قطره رنگ ما سر زار کند
 انشای آب چکله در میان
 و طبع بنا و محبت آمدند نگاه
 طور ما شده سران و حور بان
 اولی و دوم که هم بار جان
 شیراز و خط صبح بود و شب
 چون دره کشیدیم سر زار
 باشد از روی حلقه زنجیر
 و درم حور و غم از غم و جان
 بیداری نه از روی غم و جان
 از غم معصوم و از غم و جان
 بی زاری کویان نه از غم و جان
 در غم و در غم زنجیر و حور بان
 ای محبت نه از روی غم و جان
 ای محبت نه از روی غم و جان

از باب برادر خرم نام

مجلس

Handwritten text in Devanagari script, likely a signature or name, located at the bottom of the page.

نقد و بررسی تیر و فرما و سایر معما

[illegible]

سید محمد علی بن سید احمد
نصف اولی خوارزمی

بسی خوش آن حضرت بود که
 در وی گشته با صفا و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 تا در پی خورشید کی نذر و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 بر که گوید این سخن زنی و کرم

مرده صفا که گویا سر و رخسار
 تا حد خود را به صفا و کرم

بگو خوش قربان که صفا و کرم
 صفا که گوید این سخن زنی و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 تا در پی خورشید کی نذر و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 بر که گوید این سخن زنی و کرم

تا حد خود را به صفا و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم

فریاد

بسی خوش آن حضرت بود که
 در وی گشته با صفا و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 تا در پی خورشید کی نذر و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 بر که گوید این سخن زنی و کرم
 مرده صفا که گویا سر و رخسار
 تا حد خود را به صفا و کرم
 بگو خوش قربان که صفا و کرم
 صفا که گوید این سخن زنی و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 تا در پی خورشید کی نذر و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 بر که گوید این سخن زنی و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم

فریاد زاندر شفا کی در طفل
 از صفت زلف تو نمود طر حیا
 تا به صفا و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 تا در پی خورشید کی نذر و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 بر که گوید این سخن زنی و کرم

عالی و صفا که گویا سر و رخسار
 تا حد خود را به صفا و کرم

بگو خوش قربان که صفا و کرم
 صفا که گوید این سخن زنی و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 تا در پی خورشید کی نذر و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 بر که گوید این سخن زنی و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم

فریاد

بسی خوش آن حضرت بود که
 در وی گشته با صفا و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 تا در پی خورشید کی نذر و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 بر که گوید این سخن زنی و کرم
 مرده صفا که گویا سر و رخسار
 تا حد خود را به صفا و کرم
 بگو خوش قربان که صفا و کرم
 صفا که گوید این سخن زنی و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 تا در پی خورشید کی نذر و کرم
 سر و رخسار است زنی با صفا
 بر که گوید این سخن زنی و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم
 تا حد خود را به صفا و کرم

نور کس که در این عالم
کار بر او نهاده اند

عقلی که در این عالم
کرده روح نکرده بخوبی
کسی با بار یک برین
نیکو از خود یاد بر خاشاک
بی جا که کرده اند
در خشتی از گل و مروت و نوبی
آی صابر نفس بسته می ماند
کل جو خانی کرده در خشتی
خائف از در پی جهان نو خیزد
شعب کل از بخت آری

دوست کل کس که میروند
از کس حیرت بکند در دنیای خود

کس که در این عالم
در بر این جهان خود
جام کعبی از این جهان
در این جهان میسر
آی جان جهان که در این
میرد در این جهان

نور کس که در این عالم
کار بر او نهاده اند

نور کس که در این عالم
کار بر او نهاده اند
عقلی که در این عالم
کرده روح نکرده بخوبی
کسی با بار یک برین
نیکو از خود یاد بر خاشاک
بی جا که کرده اند
در خشتی از گل و مروت و نوبی
آی صابر نفس بسته می ماند
کل جو خانی کرده در خشتی
خائف از در پی جهان نو خیزد
شعب کل از بخت آری
دوست کل کس که میروند
از کس حیرت بکند در دنیای خود
کس که در این عالم
در بر این جهان خود
جام کعبی از این جهان
در این جهان میسر
آی جان جهان که در این
میرد در این جهان
نور کس که در این عالم
کار بر او نهاده اند

نور کس که در این عالم
کار بر او نهاده اند

عقلی که در این عالم
کرده روح نکرده بخوبی
کسی با بار یک برین
نیکو از خود یاد بر خاشاک
بی جا که کرده اند
در خشتی از گل و مروت و نوبی
آی صابر نفس بسته می ماند
کل جو خانی کرده در خشتی
خائف از در پی جهان نو خیزد
شعب کل از بخت آری

کفایتی بر این عالم
میروند در این جهان
بود و بود و میروند
زین کس که در این
نهارت که در این
دوست کل کس که میروند
از کس حیرت بکند در دنیای خود

کس که در این عالم
در بر این جهان خود
جام کعبی از این جهان
در این جهان میسر
آی جان جهان که در این
میرد در این جهان

نور کس که در این عالم
کار بر او نهاده اند

نور کس که در این عالم
کار بر او نهاده اند
عقلی که در این عالم
کرده روح نکرده بخوبی
کسی با بار یک برین
نیکو از خود یاد بر خاشاک
بی جا که کرده اند
در خشتی از گل و مروت و نوبی
آی صابر نفس بسته می ماند
کل جو خانی کرده در خشتی
خائف از در پی جهان نو خیزد
شعب کل از بخت آری
دوست کل کس که میروند
از کس حیرت بکند در دنیای خود
کس که در این عالم
در بر این جهان خود
جام کعبی از این جهان
در این جهان میسر
آی جان جهان که در این
میرد در این جهان
نور کس که در این عالم
کار بر او نهاده اند

نصیح جو صاف ہو و خوش و نافع ہو

عزیز

عالی اردول حسن سکر مسیحی ورنہ

[illegible]

کشت بجم کرد کاظم در هم می رود
 صورت حرم ملی بس برسد ای کتب
 نقطه ای سخن بانی کی از روی مار
 تا کین است ای کجا کجاست خود کتب
 کشت خورده ام سر بر و خاکی
 یا با بود در سارنگین در کتب

بیست عالی در خط و خطی
 از آنکه از قاصد بود کتب پس در کتب
 بهای و فیاض در وطن حال
 ای کجاست عهد کتب
 خفا بود

کون صهی

چون مصحفی که نازت بس
 بر خط اخلا و سحر ای کتب
 کون را دو خانه اما بکار آمد
 این زلف ای دم چو و صفت
 از اول کلمات رسید از دل با
 این نقطه را نظر کن از مهر کتب
 بر حال مایه یوسف در محلی کتب
 نفس بکش نه از و میری کیه پردا
 در طرفت بیک دود و دم بکش
 این هم بس طوطی است کتب
 از دود کیه با دود کتب ما را
 و من شری با دود کتب کتب
 در سر کوه دلائی خاک مان زود
 این نام را بکش و دود

عالی بود و دود در کتب
 ز بزل با غنایم نهند کتب

از محصل دل غریب کتب
 کجه اند دل و لغت کتب
 معنی در کتب از ارا کتب
 بکجه کتب در اول کتب
 نیکو در خط کتب
 مادی می نوی در کتب
 کار را نهد در کتب
 بکر کار عادت کتب
 ای کجاست کتب

به جویند که غنای توئی در دلم
 در لعل دانه بر قلبی که خنیا در دلم
 کفم این دل که کرد آینه بند
 سبزه کردم خاک دلم چو چمن

را بد از بهر پای طبعی غریب
 در زلفش کاش که در دلم

نفس که ام جانم که است
 در خورشید به یک کس است
 جابر طبع دل مانک مبود
 بر جوشم از سر دنیا و آخر
 در دلم خورشید بدجاست
 که بر زنی از بل نظر طبعی است

و بر آینه که کرده دلی نام حقایق
 حلال درم خطا که اینجاست

بختی سدم

عکس سدم را دو کرم از من در دلم
 زنی است عکوه اسرار دور پس
 مل سدم بخون خود اوکت از نظر
 لا جواب حب حور سده از دلم
 سده جویند که غنای توئی در دلم
 کاشی با جبهه قلبی می کساید
 این سدم که نشی از دلم
 زخم زلفی ماله که دلم از دلم
 ایوبوف دم بکشی می کساید

حلال درم خطا که اینجاست
 حاکم بر من سدم از دلم

کدوس سر در جاک حور سده
 مادر دلم را حواص حور سده

بدر خاں بختیاری مدد مخدای مبارک
حسین علی نقی از نسبه اسماعیلیه

مستوفی

مردود و مدد عرف مس با افاده الی

کدو	نور و درین برین نامی خواب است
مست	چنانچه در در و حرم سوس به غور است
مست	کست غم غفلت نشان خوف در عالم
مست	میت جان و دل او رده الم لرزه
مست	نه در وصال سپردم نه در حق سیر
مست	لعل که برده دل صاف تر در رده
مست	زیر نور زلف تو محمد دلم محو است
مست	لفظ رخسار صافی و او بر و افاده
مست	دل که از غم ناخوال دل صاف است
مست	

دور نمی توانم مریز زدن کو
که الهی است نام کاتبی دوله
حرف تمام نمود و طایفه مهر کرد
که قمر نازد آفتاب بی دولت

نواب هم نوحانی انکه بود

برای غفور رحمانی دوله

بر که با بار کوی کردی خاطر
لطف هم از نوا و آید با خاطر

ارضه خدای جود است هر گاه
خاک بوس را بیدار با خاطر
خود بود لطف کرد دکل بود
جلوه رنگین در دوش با خاطر

دل روم بفت و از دل بجای شود
در لعل دارم عزیز با خاطر

حلقه فرات کل کل گشته خون
لوی که چو لعلی نامی در خاطر
چون بود و دل که است بعد آرد
بر خاستن ستم ابر خاطر

خویش عابد در ای حبت آرد

از بی کفن در و با خاطر

مونس آنکه قانع و اسود
زلفش به نور و نور با خاطر

بللی

میسس ساو که جانی از نوا
و در حجاب سدر که از نوا

رنگ و بر من است نرسد که
صدای بلند بر آید که نوا

علوم از ره جوید که در
جدهای بهر لطف و رسم که نوا

چهار بخت دل خواجه اندلی
که کسی است به نوا و نوا

بینی از بی طلب چون که
بر لب که می فرزند بر نوا

در آفتاب خود و غیره
بر از یک که در نوا

مستوف
به نوا و سخن بر عالی آرد

جدها که زنی از کبریا

جدها که می که در آید
حوزه خانه روی که نوا

به جدها که می که در آید
اگر نوا و دلی که نوا

بر لب که عاتق است
بنجه که ز نوا و نوا

جدها که می که در آید
که حال که ز نوا و نوا

نوسه جاده خطره و نوا
بانی جاده بر نوا و نوا

جسمش بر کنی سکه بر باد دارد
بنوان شب رخساری که گشت

کله سکه بر که چش می رسد
از خود دل کل است گشت
دگر نفس ناز که عالم بخور یار
این همه را کردن ایم گشت
در بر خطه لابی کو به رسد کجا
اسم ز سر و مهری دلار گشت
دست که رسد و حج ز من
کارهای که آن نگار گشت
حال کس هم که کج و هم مژه
بر دل خود نکات زوایا گشت
از صفا بی محبت خلقی که شریف
بایدان نکار که دام گشت
خوای که خطیت نکرده و کوی
سمع از زبان در ایس از گشت

عالی حوصه فای در درو
این بر موسای ایک گشت

نونه از معنی کل احوال از او گشت
یک این را اطل کجا و گشت
کی نادر می در ایس که باب درو
اهلش که شریفی که و گشت

از غلطی

از غلطی ای که هم در نظر
سر مر را که در صد سالی کرده
عقلی ای که در ایس که گشت
در ایس دولت که بکارهای کرده
عالی جان در ایس که گشت
فصلی عالی ماهی نایع از کرده
دست که جسم کوی که گشت
عمر جسمی که بر براج جادو کرده
بد و از ترک است بر ایس که گشت
ما فاسدای حوائش که گشت
ایسم زلفی در کل سیرل که گشت
خوشی و غمها که گشت
ماوانی که نمواند کار را صوب دهد
فصلی بر خطه لابی که گشت
ما صعبی که براج حویش که گشت
ماه نوانی که باریک با زور مار که گشت

عالی اندخی دمس نیم بدی که گشت
دوسان جسمی که گشت

ایک کاس که و ایس که گشت
افزوده لایق خودی ام بیام گشت
بر خطه سینه دل ایس که گشت
فریاد که بر زم نوا ام بیام گشت
سودای وصال بودی که گشت
رسته طبع حاتم بیام گشت

خانی سوار دل که بود و فطرت
 افکار نمی سپید و انجام
 خرد درخ و در لک کار دارم
 در بحر نور و سحر نام
 بهای سخن و درت است سخن
 مردار است یک نام و چه مردم
 باند زبیر لب نظیر مرغ دلدار
 در دین به لبش احوام
 بود لب خورشید بر لبش
 یعنی که بین بوسه به نیام
 روزم که جسم بود حال سکون
 حساد و عین دانه عین دانه
 عالی می نویسی خورشیدی قلم
 لایزال اگر خط جام
 خاک ری و بود در به علی
 رانی گسی که از کوه در راه
 و یک سر است سوار دل از راه
 خانه ملک هم در دامن
 و فتنه خورشید بود در راه
 از دل کسی خوش بود و با و با
 لفظ می اگر اندک از زبان
 خامی و ریف خورشید سخن
 عکس زینت است که از راه
 لفظ از عالم از کوه از راه

لی بزار

لی بزار خلی بودی بهر از راه
 نزد خاف و بعد از راه
 خورشید که دل و دل و دل
 به کمال و صوفی از راه
 سدره خورشید سخن از راه
 بی کمال که از راه
 از راهی از راه و دل و دل
 حریف است مایه اهل کرم
 مهر بر خورشید از راه
 فعل می از راه
 در برده دل و دل و دل
 کوهی است خورشید که از راه
 بوم که در دل من ریف خورشید
 در دین به لبش از راه
 در دین به لبش از راه
 در دین به لبش از راه
 آب خورشید عالم بود از راه
 در دین به لبش از راه
 عالی می نویسی خورشیدی قلم
 لایزال اگر خط جام

چاره نوری دوست نهی من
 بامن کسی که دوست شود من
 سادام که بر سر دل از او
 بر خاکم غم کس که خوش
 بسو و دم روی من در حال بار
 کل سخری نهاده مردان
 بیرون چهلوی رخ چون نگاه
 مکان بجای من و این
 بر قطره خون از لب من
 بر مقل زین که کل من
 بهار غمی بنده این چه میکند
 به کمال دل سناک طبع من
 بر چاکه یک لاله او بدو رخ
 از خون دل که بخندد در من

افزوده بکعبه دل من را

عالی من که بر من نهی

روم روی پر سو که در عا من
 دلم طبع که غلط کرده عا من
 ز کوی دل منو عا من که ای را
 که جا و مال که ار بکد عا من
 حصا من و اما من نیست
 تو بیدلانه نرزی از ان لدا من
 بخون خوش من و سادک من
 چه جانف من و دست من که بید من

بنرم و پیر روی جیه ام کفری
 عفت کبریا را احیا
 جناح من و تعظیم او کند مرا
 بنم فوس کند یک کل را احیا
 رطلوه اس بحس نهی من جانب
 رای دوسه شوم که نفس را احیا
 دست بر لب او خط سر را احیا
 موقوفه که هر حس را احیا

ایضا طلب عالی را

دوری که جفت کس منو را احیا

از یاد منم نفوم دور و راس
 کم خد می من عوض نصر من
 سادک بره من جو سبک نماید
 خوش مع سر انجام سفر من
 بی او و فعال من از دست بود کم
 نفس من منو ابر من سارا
 ملک حس من از دست سید من
 دلم که بر دگر در من زکات را
 از نرم نو اسناد حلت او نماید
 بر زده ز خود سید رحمت من
 از نرم کس بوز و تان و طو من
 کواد من منو کل کوی را
 یک کل رخساره هر دو من
 حاکم که کل من منو من

عانی دل معنی طبیبان صید لایا کرد

در اوج سخن صریح دل سپید را

راز و باطل کردا خرم سخن سجده	خوشایان انجمنها در پیش سجده
برین بوی است از که درین گوشت	لوی کالی امور خوش در این سجده
ما که کوف و لولک و اندر خرم یار	در کف نامحان بر خولین سجده
کوه کندی سخن چون دل بوی از	در عجب اینک دست کوه کی سجده
سرور اباسج و پیرانند	لیکن زلف را و بر خولین سجده
فانی کرد و فانی سر کربان	سمیع فانی استخوانی در کوه سجده
فانی را از خرفانی حاکم	ایضا صد از سر در کوه بوی سجده
تا که بر بوی حیرتم ناراضا	جو بر سر از حد بر خولین سجده
بسیار عین بختی کرده در حاکم	سج و بر کی بود خانی بختی سجده
عکس را سخن دانستن از بوی	غافل از معنی بخت بر بوی سجده

می رسد بر کوه بوی بوده از لطف سخن

طالع عا

طالع عا در و در لایق سخن سجده

لیکن معنی ندانم مادر از یاد	افتم احوال گویم سخن از یاد
دین بدست اخباری بی خطم	رفیق از جوی در جوی یاد
حسرت که صبا در چرخ	در نفس دانت که راه حق یاد
چو قدر خا که در سینه خندانم	ز بیم اخو سیان طبع یاد
بر که از بار خطا حسی نازد	داع دیرینه در چشم کن یاد
کو و دین هر دو را کس صد غم	سخن نه و بخت بخت یاد

عانی از عده او یار مدیاد

طوال دلیر بختی از یاد

سکوه جو فلک را با بر او ام	من دنیا مکتوب حرام جاو ام
رستم از لول سخن در طلبم	یار اول در میان بود عا حاکم
درد و لیرا کی با بر او ام	او کی نخواهد من تا کی حاکم
زبان در خورانی خاطر حاکم	لفظ و معنی را یکدگر او ام

فاصله از در و در لایق سخن سجده
نقد در یک نام و نامی یاد

طالع عا

قاصد کرب و اوج و حسی
 منم اندر دست یافده و اوج
 نارسد مصلحت و مانع خویش شود
 حرف افرا جان در بند خویش
 طول کس از روزی ز خوشبختی
 کردت می ایستد نمی خردم
 نامش نرسد ز جاکردن دل رسد
 مانده ام جوان که مصلحت کی خوام
 بجز ناصیه های گل اگر برزند
 مانده ای که خوارم شود

حال خود دولت نامه درم
 تصور خنجره و بماند درم
 فایز از عید ویر خون ادم
 بتمام دمی این کار درم
 غفل از آب کوسم از خواب
 غفل کوسم دافایه درم
 برآورد بگوئی از یک کرد و خیز
 جای تل از محوم و بیکانه درم
 دیده خود از بید بنباشد
 برده جسم در بوانه درم
 بهم جو را و ره ام کرده این ابرو
 جلوه کس آن خانه درم
 بودی اندر خود و بیلم از کمر
 بی لطف حاصل و بوانه درم

پرسش

عالی ارس

عالی ارس حسن و حسن
 سینه صد خاک و کحل سینه درم

خاکی کس از روزی ز خوشبختی
 فریادش بوضه دل بوی کباب
 بر دانه لبه آن سینه جمال
 در مرید من جلوه قیام
 لقمه می آورد و کس از روی
 آنکس که من خبره سینه

[illegible]

در دهن تو سوزن بکاه من
 اما بر سر من نه گشت
 دل که عقیقه ز تو بوده از این
 لب بر سر من نه گشت
 گویند نوره ز جوی کوه
 نه بر سر من نه گشت
 که دم ملک سوزنی طرین
 بیدار کرد و گفت که بر سر من نه گشت
 حلقی بلب و عری تو میکنند
 الفاتحه بخوان که دل بر سر من نه گشت
 از شادی انگشته سیاه کلاه
 یار که نشا و ریت تو که بر سر من نه گشت
 غل و صفت بل صفت کینه
 باران جبر و بند و جگر بر سر من نه گشت
 دل از بوی دل ساق
 بر لبی بر سر من نه گشت

عالمی صبا و دوازده فصل دوست
 شام نمان که در حبس است

از خانه حیف زبانی که بر سر من نه گشت
 دل بر سر من نه گشت
 از دایه چنین قسم که بر سر من نه گشت
 مانده از خوش غلام که بر سر من نه گشت
 حال از سر زبانی که بر سر من نه گشت
 لبی که زبانی که بر سر من نه گشت

سرش

لبی که بوی جود و عزم را
 سوزن تو زده و تو غلام که بر سر من نه گشت
 نفعی که بوی جود و عزم را
 سوزن تو زده و تو غلام که بر سر من نه گشت
 بر آید کسبه او بکشد
 صید افغانی بگو که بر سر من نه گشت
 خردیدن بوی جود و عزم را
 در دهن تو زده و تو غلام که بر سر من نه گشت
 بی لود و صفت تو
 که لبی خردید و تو غلام که بر سر من نه گشت

عالمی که در عشق بود و تو غلام که بر سر من نه گشت
 جود و صفت تو غلام که بر سر من نه گشت

لبی که بوی جود و عزم را
 سوزن تو زده و تو غلام که بر سر من نه گشت
 لبی که بوی جود و عزم را
 سوزن تو زده و تو غلام که بر سر من نه گشت

سر نعمت لوب میرزا احمد کمال
باید اما که قدر در آینه یافت

لبو در سفر و سفر و نام
کار و زوایا و جوی یافت

از مازده مطلق در حکما
کار مدیده که اسمی است یافت

در دم که ایستاد از لایق
بر سر منم از جوی یافت

از دیلی

از یک عجب هم یکی دوست
لحم مار را هم در جوی یافت
سر و سامان در لایق
باید که بزرگ و خسته یافت
از این که لایق است
طرح در جوی یافت
روشنی از ماه مدینه یافت
زیر نقش میرزا یافت
سر و سامان در لایق
زنگ در جوی یافت
در دین مرا عجب یافت
در این که عجب یافت
زده و زنی در جوی یافت
در دکان در جوی یافت
از برای از برای یافت
در جوی یافت
از برای از برای یافت
از برای از برای یافت

عابد از دی که خبر در از دی کار
در حقیقت عابد از دی کار

در وجودی که دل ناپوش است
 خورشید در وجودش در میان
 نماند که بر روی نهاد شود
 باغ محبت تو که دل را عیان
 در حدیث و معانی که در آن
 بعد از دین و طبع است
 زینب عیسی یار حسن و امین
 تنگ دل خدای تو که در آن
 دل در در نقاب است
 که ما که در سر تو ماندیم

یاد اسقف صابر خان کہ کاشی

و صل فراق یار بهار وصال او
 صاحب من من محض
 اما کفر عشق او در من
 دامن کلها بر خاک کبریا
 حسن سامان عظیم
 نفسی او نه کامی اسرار
 خاک راه پایش کجوا

سایه لوبکج روی انعامی است طوق قمری حلقه چشم انعامی است

کونہ سٹاپی

سنبه مطافی غریب می خیزد از هر بوی برمه صدرهای شاد
 از نوازه ملوانان قدردان و نوازی به روزگارهای
 بوی گل برگاه اید و بام بخود خوش می بدید از سر
 به جان بدی که بیدار کار و کار و کار و کار
 از شکست سنبه ام دیر شد که خوش شرفی به جاری
 به سنبه می در خود خام شده است که فایده مسجد الحرام شده است
 در آن چو که وحی است بر خدا دارد و بعد در ندرت ام
 هر برده خود هر گل چون نو نکرمان ملا دوست ام
 بر آمدند همه ازنی تماشا است و منی خانه انبیه است بام شده
 ز خند قطره که از حق بر آمد مانده به صفا رسیده ام
 دوست خون طهر فضل در در است که با غش است چو شاد

مرصی است ملاقات مرد عالم بدین که دست و نهالند
 خودم خون حکم از حق و این خراشها بدو دل می آید
 بانگ من یکی خورشید است و آن که از این بود زلمه
 و گفته ایم که ملک باما در کرم که در هر انعام شده
 ز بس زده دل از کارهای عالم که نام زده بدنام و کلام سوره
 ملوی او که هم را می بیند پیر پیر روح سیران خفا
 دیگر مصلحتی عالمی است و اندک
 که یار را هم شده آ و حال تمام شده
 دارم بی وضع و این که حلقی در اردی
 نعم که است عسوه لری می داد که سوال از من
 بدون حایط و در مری و راندون و لم مصلحت
 سنی بر نوبت هر دو عالم مرداد با من با نور نعم که
 ۱۵۰۰

بری است برین باغ باغبان معلوم از طراوت گلستان
 ملوخی که خفت بر سر تنهال بندار مستم منکر من بود که
 هائی چه حاجت بخلف و بر لب
 ظاهر مرد و ما بر این فن بود که
 مکه با خرافه خوش نام در
 برسم ان سمن بدن با و خوش دیدم نام نفوم را این خمر
 نخل خون اردو کو و می بندد
 نیت باز از انشی رنگ این ۱۵۱ این که از بر دی
 پس و خفت باز و خراش
 وقت بنده اضا ساجی با من نبود
 مرد و لاف خد مری خرد
 جان فانی که بود و حال این جان دیگر نیست این ارزا
 ۱

ما را صد عالی مرتبتی از اندو
پوشش اگر داری لعلش از لب

برینش از آب سخن گوید
خون دیده کس قلم بدگاه است
کم نیست از کثرت حلقه ستی و
گروه و دافه بر سر راه است
دست ز حال که دست کرد و
در سینه بدون چون فدا است
دارم جل محراب شهادت
هر دایه نو بر سینه من فدا است
منهم ندان دونه نام حاکم
سبح و ما بخیر از سناه است

ما را نریخت بداد دل ما خود

عالی بکبر من بود سباه است

خاک بلع سینه کلام است
حجی که بر کشته دوزان عجم است
بر سینه و سلام که دادند و
هر کس حوائج بداند و عجم است
نام کسی بلند در بام باشد
خیر مراد بوم که در عجم است

علی رذل

هر بن رذل سخن ما را این سبب است
با بی که روز دل کمال عجم است
و نه ستم رحانه اهل شتم خواه
رهنورد از این عجم است
اخر مار زهره بر شد و مملکتی و
در کار دینم از آن عجم است
شد لوح احد و کار خود بر اند
بهر بیان سخن تو این عجم است

عالی رنج و در آذربایکن

جد و از دینش لعل بر سینه بام است

هر کسی روز داری هر یک از ده
من دلی چون بود و عجم است
ترک و کسین من اند بخیر دلم
سبح ابرو و عجم است
بر لبه اند خرمی دهن بدو
سکون و عجم است
از خود طبع را هم بکس لغز شد
عالم این از عجم است
خلفی دارم از این راز من و
بکدر از سگی چهار عجم است
ای جل و خدایه العکمه خدایه دگر

خدا را در صدد آمدن خود
 الفد در پیش من را در کجاست
 محبت را در جفت با من
 بر سر من یک طلب میجوید
 حسرت آن لعل من در دلم
 مانده از من است حاکم یک
 حق با وجود نام تو
 شکستم در راه و در کجاست
 از بوم هم دلم طلب از راه
 مکنید ویرانه من در راه
 تا قدم در راه من نهاد
 شنید و شنید من در راه

عالم از خوشی نماند خوشی

ایر و خوشی بر در کجاست

حرف سینه بر لب من
 مله از من غم را در کجاست
 دین و دلی در دلم
 در من غم را در کجاست
 به هم شکم اندام من
 منم و ما را در کجاست
 خواهر و برادر من

بزم کائنات و سنگ لاله و لوت
 خجست خاطر را در کجاست
 ما را در خاطر را در کجاست
 بر ما را در خاطر را در کجاست
 لعل را در خاطر را در کجاست
 محبت را در خاطر را در کجاست
 حسرت را در خاطر را در کجاست
 حق را در خاطر را در کجاست
 از بوم را در خاطر را در کجاست
 تا قدم را در خاطر را در کجاست
 شنید را در خاطر را در کجاست

عالم از خوشی نماند خوشی

ایر و خوشی بر در کجاست

حرف سینه بر لب من
 مله از من غم را در کجاست
 دین و دلی در دلم
 در من غم را در کجاست
 به هم شکم اندام من
 منم و ما را در کجاست
 خواهر و برادر من

دل بیدر شد و شد که گشت
سبون ایست که بجا بود
دل رکبیت و در تو نم برده بود
یا سبک بود بر وی و در آید
که تو کوشی از حد سبک و سبکی
که بامی نرماند ای جور است

غایب امروز هم جان من مرده دلتان
که سبکی غریبه نازد مگر است

ببرم و در خرم از هر که است
که کافرت به افکاره است
جوشهای سیمایم همه زار
و لم بد که تو با لای بهم
بناخاطر ما جگر در غایت
که چه مایه فرست سبک است
بودی طلبی که از سر است
حیات ابد باد و نم و است
نکسته ماند سیمایم از هر که است
مرز زنده ای بار در است
نخاسته سطر است در دلتان
نمود سبک است در دلتان
مرا که تمام در سبک است
جود و دیده زارم سبک است

در دلتان

خجسته زانکه بدید
و در مصطوی و در است
غم و شرم بی زار خیزد
جنون برای محبت است
سسته سفاک و در که در
فران بار و در است
حراج غم و غم است
در راه و در است

نشد که دل و جان است
که سبک است و در است
که می دل و جان است
که سبک است و در است
مرز سبک است و در است
که سبک است و در است
ز جلد و در است
که سبک است و در است
روم که از هر که است
که سبک است و در است
ز جود و در است
که سبک است و در است
شکست کار و در است
که سبک است و در است

در حق مردم فکر کن
نامت فدا شود که هیچ در دستان

میدرود و هر دو بخورند و در هر دو ایمن

میشی عالی کفی حلی است و در کتاب

چونکه منم که در این عالم
چونکه منم که در این عالم

و ان چون خنجر وار و زبیدی
بسکه در لاله کینه عسائی

مرکب است از این دو رنگ
مرکب خمر محمداست

برگ حل اسید و ادرج
در دلم از روی ریف

میرزا محمد حسن بن میرزا محمد حسن
میرزا محمد حسن بن میرزا محمد حسن

بدرین من چرخ جهان را در دودل
و با از آنکه ملول اند کوه سوز

علی با ائمه صلوات الله علیهم اجمعین
و سنانی ملک می دوست

دست در بر نمری جان و دل و دانه
چشم ز جگر و عصب و عصب

وینا جلی شوق از لطف اقامت
سر جبه علم خاکستری

عالمی ایکسپو ۲۰۲۰

ما قبل منه و ما قبله
دل را بکبر و کین از قایل کوی

دارالهدیه ملاذکر علی حسینی
کتابخانه ج. کتب خطی و نادره

باید که کسی تو بهری بدیده است
بگذرده غیب کان بهیشتان است

پرسیده که از دم محبوس است
خبر اندکی وفا که در آب و گل است

دی سنگدل کتابت محمد علی
سید غفران گنجی

عبد الوهاب بن محمد بن عبد الوهاب

بجی و گرنه در کمر فاسد است

در حال اولی حال اولی
در حال اولی حال اولی

۲۰ فصاح بر سر دم لاله و ابد و غیره
حایه خیمه ای که یکدیگر می بینند

از روز در دل کمره کردی و در راه کت و دهنم سپیدی

مستخرج من كتابه في فقهنا
فقطه في فقهنا

کام پند و نوح و کافه
حاضر عارف کی سہ ماہ

عشق منی سودا را بچشم
عالم مایه عدم دیم و در

مجلس اول

هر چار و گونی تو بکنی زین
فرغ دلم بهام دور خانه بکشت
خونم خط عیار باقی تمام
جسم عارض جانم بکشت

الف کرفت مل غایه حاصل دوست
کجاست عشق او که یزانی بکشت

انش دل بر که راه رسد حاصل دوست
در حقیقت کجاست در شمع دل بکشت
پسوان کردن بر سر جگر حرم
نوعه تنهایی می نشسته بر کشت
که نه بر کجای لب سازد زره دل
رجحان نه زنده جوار بر کشت

به کشف اسل از دوش کشت
دنبطاری قهر را که حکم خوش کشت
حق دلم و دنیا بر کجاست که اندیشه
فامه را جود را دلم بخود کشت
صفت که در نظر میدان کشت
از غم نهان کجاست در غم کشت

سرشتی که از صفت و افلاک
عشق را چون آب در کشت و دارق

حسن از غم

بعد از این که در کتب مجاهد
سعدان را که در کتب کتب
میکند ما را در کتب کتب
سعدان را که در کتب کتب
را که این کم نکرد و کتب کتب

مطلوع در بحر و افق کتب

در کتب کتب کتب کتب
سعدان را که در کتب کتب
در کتب کتب کتب کتب
سعدان را که در کتب کتب
در کتب کتب کتب کتب
سعدان را که در کتب کتب
در کتب کتب کتب کتب
سعدان را که در کتب کتب

علیه اند طرز کتب کتب

در کتب کتب کتب کتب

بر غم کتب کتب کتب
ادی کتب کتب کتب کتب

کاهي که نگاه بوليدم ابراهيم
 دل چسب اندام ترا سر و ندارد
 خال خشم دل از الله ترسم
 هر خطه زباني در دست بگشاید
 در لوت کمال از جمله دلداران
 فاصله بي تدبير من بود در
 بولف نودست سر بي

عنه بکام برده دل روزي جان

در نشسته بود از لطف شما بي تو هم
 سحر طالب الله بي تو بي تو
 در سحر سحر از سحر از سحر
 خانه اول با وادیده آورد
 سحر از سحر دل تو از سحر

برقش

برقش کرد و دعا را از ابراهيم
 دل بوليدم برادر زباني

کفر بيدار و هر جا که عياله رو کند

بگشاید عياله محض در دست
 در دست از سحر سحر
 هر که دعا در دل غشاید
 گوشه که نبود سحر در دست
 خنده با بکوسش کمال
 انور در اين بدن افراشته
 فاصله چو مرده نه بياخي نه باز
 حليم بر دوش بوسه بدهد
 کله منده تا زار نگاه و لبه ام
 بده که مده بنور چه متعانه

کعبه نماز بدل اما مانده
 هر مري بال کبوتر رنگ ملک

کعبه نماز بدل اما مانده

کعبه نماز بدل اما مانده

کعبه نماز بدل اما مانده

کعبه نماز بدل اما مانده

کعبه نماز بدل اما مانده

کعبه نماز بدل اما مانده

کعبه نماز بدل اما مانده

کعبه نماز بدل اما مانده

کعبه نماز بدل اما مانده

کعبه نماز بدل اما مانده

کعبه نماز بدل اما مانده

چون کعبه نردم چشمم ادری که از نور عسکرم

مکدرم که مرکان فروی نم

عالی غار مدینه است

حبیب مهر را در حق است خط سهند در بر این جام

میلاد بند ارخم شد خنده فدیعه کلید در خزان است

نگاه بلف تراست حاجت نیاز ولی رعایت تراست

خدیگ را بر افروخته ایستد کشته کردن عوی کشتن است

مرد پیش نظرانی نور کلمه حسن به جسم من موه جان است

که زلف تو عجم بویک مو سخن که گفت و در و در

دو مصرع نوحان سخن نوحان

کشت به جولان را رایت

عیس و سانی حال نامی است که در صورت عور در ساری است

ساکس ملک افلم حار و حور حولی اردیوان است

مکدرم که اود در دشت و دشت کوه کوه کوه کوه کوه

حسین جهان خدا در دشت عترت سر ساسد که می بیند

رازه دوری را و او را می کردار چون فغم در دشت کوه کوه

کلام در کاف

کامی در حار و حور کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

میدان نظر اسال بود در کوه کوه کوه کوه کوه کوه

سکامی نصیب لالت عفو کوه کوه

عفو کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

ماجرای سده فراموش شده ساح رخسار کوه کوه کوه

که نه خورشید با و نه خورشید با و نه خورشید با و نه

دل شاد و دل شاد و دل شاد و دل شاد و دل شاد و دل

ما میانه که نور و عسل در دبی حد و حقیقت علم اوده

سبح که در دشت نامی در ناز و نجار کاهر کوه کوه کوه

در دشت کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

خنده صبح حیدرم را پس نه شیخ خاطر من به رسم نام کوه کوه

دل محمد طالب و فقیر نام کوه کوه کوه کوه کوه کوه

کار کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه کوه

رنند لبش مضرع سوخی بند
 هست عیار است آنکس ز کجاست
 عمره خالی کند و کفکس
 دل که ز رخسار دور باد و لبها بکشد
 حشمتش می بخشد دل
 داند سر مرد و دل بر سر
 سوختن دل را غرضش
 دیند به مهر خاکستر و لعل
 لبش زان بر لبش خند
 رنند و ناست محراب سرود و کجا
 مشکلی که ناست زان
 سحر کرد و بدین بی در باز بکشد
 دانه در جان دلش خار
 در غش که مرغی که ناست
 خاک که کند از خود و کجا
 خاکش چشمش میان خود
 بادلم هست عیان یکدم در مرق
 عیار از کوه ناست که سر مار کشت
 رفتی ز بزرگ می کشت
 کل نعل در بر که نیده کشت
 چشم از لبش خار کشت
 چون ز غاکسیدی ناست

بانه

رخ لبش اندر کشتی عیار برجا
 بر کوهش نشانی جاده بر سر بند
 با کبیری دل ز ناله کشت
 کشت در میان از کوه جاده کشت
 شد یعنی از ناله کشت که در کجاست
 در دشتانی از کشت از راه
 تا غلام طبع کشت منند کشت
 در خانه دم خود و کجا کشت
 لبش زان بر لبش خند
 رنند و ناست محراب سرود و کجا
 مشکلی که ناست زان
 سحر کرد و بدین بی در باز بکشد
 دانه در جان دلش خار
 در غش که مرغی که ناست
 خاک که کند از خود و کجا
 خاکش چشمش میان خود
 بادلم هست عیان یکدم در مرق
 عیار از کوه ناست که سر مار کشت
 رفتی ز بزرگ می کشت
 کل نعل در بر که نیده کشت
 چشم از لبش خار کشت
 چون ز غاکسیدی ناست

چند نده در کجاست
 کوهی غمرا کجاست

نغان اران بایست برنج نرس جان
 با بوسه زنده دل را که در دست
 بر من سر نرس از ما و من حو
 این بود بخود ماند در شکست من
 غری غری بوی بو کور به ملک
 بر قدر حسن بیک مرد این دهن
 بر که بود جانان بیک زنده نودن
 حاتم بی کار اند جان در دست

کشتن بر لب تو بم دلم را و

خرب بود جانانی ماد که وطن است

این بی باسی می گفت
 هر طور شدن کردش عیفت
 در بای بود این طوفانی در
 از بر پیش گو مرده عیفت
 سمعیت زنده زده فاکور
 رنجه شماره همه دروای عیفت
 در رفیق ضامن اندازد دره
 خورشید که ملک است عیفت
 ان ابر که مال زده دهن باری
 یاریدن او که به شماره عیفت
 بر فی که در گوشه سود گرم
 چشم زدن خمره زنده عیفت
 صبحی که زنده خاک کین بود در هم
 شور دل سودای دیوار عیفت

و این را از این

زنها که از دست نرس ز می
 اند دل حوریت فای عیفت
 رانفس از بدی عدم بایک لکدار
 این بود بخود ماند در شکست من
 دل زده خیمه میور است
 ای خورال نوره من عیفت
 شنه سهر که زنده به مرغ است
 در کنت زنی لوط که عیفت

عبد مرقد بنده حلق و کس

از جلی که گفت در بیکار عیفت

عارف داند که این جهان
 سدر چیده به جهان است
 منت خیمه و شمشیر
 یخوت یک در دو جهان است
 فوغای که کور کسل
 ای بلیاب همه جهان است
 که نیست ای جستجوی
 کردیدن در نه جهان است
 ای کیم زده که زنده او را
 از این خود که بکوشان است
 خورشید که کیمی رحمت
 زحمت که خود بازبان است

عابد سکه بوجه دنیا

بهر حسن چه بود و این حسن

عفت از در کمال غرور خوش	دین کوه بدو که زرد و خوش
ای حسن و دل که زرد و خوش	نه رانم بلبل سبزه از خوش
دیر از خوشی دنی نبود لای	چون که فدا دل به به عباد خوش
خاک کس که کوه کل فتح و کوه	مجا سیکه خایه بر سر و خوش
گاه پیش که ز غوری بر فایده	صبر در مار سینه زرد و خوش
خفته دل چون که به کار دارد	بهر که دواچه و دود را زرد و خوش
سبزه که کوه ز کتب بهار	در نه بودن بهی از کاف و خوش
نی کار از به صحبت و خود می خورد	چون من بر که از بهی کور
در دل نبرد بود و کوه سلطان	دور در این بر این و خوش
خاطر از کتب کشف می باید	که کند بحث و به کاف و خوش
نیت و دلن فوج به غنچه جان	در سیمان نظر لطف بر می کور

سادی از

شادی از نور و سحر و نیت روز بر سر کشیدن دل خوش

عابد از دین سبزه و دلگرم

هم که در حلقه داری به دور

نایب و جوان که از دولت	ایر عفته بار کس که می گفت
ساقی از صفا فاده و خال	از درد این سر از فتنه و کس
خوبی بر نانی و هر یک	ایر سبزه به عود و کس
خواهی که شش من حرد و کس	نهری از این به کتب و کس
هر که خشم دل منه از طور است	ایر عاده انت را بر ساد کس
ای بی چنین الف و کس	باشد ز کتب کل دایع کس
چون سبزه کس و کس	در کتب به کس و کس

عابد از وقت خاتمه اندیشه کس

جای خطر زاده و در کس

ایمان معنی که غنای کس	چون زبرد و دشمن خان کس
کوهی که کس که در کس	هر خدایان کس که کس

کفم چاکم گفت که من خول طبعش
منشانی که سر جود و بهیماه گرام

عالی که لب حقیقت که خرد گفت

معلوم که غافل که دوانه گفتم

درد دل را که بیابو فاخته گفتم
دو کجا میخواندوس ما می خواندیم

بکه با جود و جاد که خاطر گفتم
لطف و معنی را که بکند و جود گفتم

فاصله که هست دور که کوه سی گفتم
منهم اندر کوه کاه و دعا گفتم

تار و مظهر و حال و خواندن گفتم
خوف و بر جان در انداخته گفتم

طلوع و نغمه و نغمه و نغمه گفتم
که بدست می آید و جود گفتم

نامه منی بر رخا که کرد و تمام گفتم
مانده دم جود که مظهر گفتم

مهر و فاصد و جوی که کرد و نرسد
نامه رنگین که جود گفتم

میوه خوبی از نایع و جود گفتم
غصه خنده که با نغمه دل بر جود

دور و خست و نغمه و جود گفتم
بر قدری زبانت و جود گفتم

ان سبب جود که جود و جود گفتم
سایه کنندن که جود گفتم

منمود

سبک و خوش اند غویسی
اجزالت و جود و جود گفتم

دفعه که ز دل خوش شده و جود گفتم
غصه خور و جود و جود گفتم

نیمه صبح و جود و جود گفتم
مست که جود و جود گفتم

نرسد و نغمه که نغمه و جود گفتم
جود و جود و جود گفتم

هر چه که جود و جود و جود گفتم
هر چه که جود و جود و جود گفتم

عایه اندر دل جود و جود گفتم

در خیال که جود و جود گفتم

عقل و جود و جود و جود گفتم
هر که جود و جود و جود گفتم

ان غوی و جود و جود و جود گفتم
ساز و جود و جود و جود گفتم

جود و جود و جود و جود گفتم
چاک و جود و جود و جود گفتم

دیکر و جود و جود و جود گفتم
دیکر و جود و جود و جود گفتم

سبک و جود و جود و جود گفتم
سبک و جود و جود و جود گفتم

خوش و جود و جود و جود گفتم
خوش و جود و جود و جود گفتم

نارنگی دلخیز و زلف خورشید جانب
هر جا که بیدار هستی ای دلخیز

عید خورشید کبک که از این رخسار

خود را بر اندامی صفت عیار

طبع بار بار که بکشد بخور گلستان

دور و دیر من میخانه خنده

بر و بارش طالعی رنگارنگ نو

خاک ابروی زار و نوحه عارض

دعای کرمی که کشتن قطره لعل

بکشد و جسدش را زیند و عود عارض

راز دل هر چند از او است که حور

نغمه عارض است از این رخسار

خار خوشی چون ملک لعل است

خار خوشی چون ملک لعل است

چون بی کسی بر سر کشت

عید همه جان به عارض

بر خور و بار و بخور و عارض

بر جان کشت خور و بار و عارض

دل را درین ملک عود و عارض

پوشش کرمی که کشتن قطره لعل

خاک ابروی زار و نوحه عارض

دعای کرمی که کشتن قطره لعل

بکشد و جسدش را زیند و عود عارض

راز دل هر چند از او است که حور

نغمه عارض است از این رخسار

خار خوشی چون ملک لعل است

خار خوشی چون ملک لعل است

خار خوشی

شوق معهود و باخبر ما اول
 بس احرم از ما سرودن
 از حقیقتی در غم عالمی شد
 هر چه که نماند علی خطری
 مستحالی از لاف در غایت ادا
 و فانی دیگر دارد امید حاصل از داد

نسیمه در غم دل بجز شوق
 کار و لکس از غم نماند غم حاصل
 و غم از سر سر را از غم فرو مایل
 تا صدف و زلف شد غم و دل
 در جهان اگر که غم بی غم حاصل
 مستطاب بالغم و غم از غم حاصل

بر کفی الله باشد ما بدیسی بدستندی

طبع خانہ راجندر سنگھ شاستری

در فرات خفا که گنج حوائی
 اه شفاف ریح مقمن نواید
 عشق اگر نمر و حسن نیشد
 کافر از لب حق دو مومن جوان
 حرم با صبح روز خضر حیدر
 که می دهنده ز نایب
 نیر معشوق بیام سوختن جوان
 محام اول فاصد از حد و من
 موج شک از دست و جادو
 بدو فاضل و مالی جن جوان
 دوق محمد الفرد دارم و خود
 حبیب الکرب خط هم با حق

تبریزی طبع

کرم را بی ماهی و ماهی را با کرم و در یک کرم و ماهی این دو
 بویا تهی و نسا عالی و ارام دل
 برین و در حیات و کس خوار کند

و بپسینج در این کل چهار رنگ
 است که را بیک است راه برده اند
 عاقل و در حال تو مکرر ما
 این مشکل ای نمی خراب کرد
 عینش اگر عمره مرد دل می خور
 است چه کرده در سوس و دمان

حاکم در هر علم و هر یک عمل در هر

عالمی ہوس میں ملنے والے بارگاہ

بر روی سید طلس هم حالت چشم
 اسکندر عهدی دور تمام هم
 لعل سلیمان شد جبرئیل
 معنی حو و اور بند و صلح هم
 اسیر او خدا خان بخند و رمی علی
 از فضل خدا انی از انون هم
 عدا مار س جگر و کینه
 عالی یکی چشم راه گرم است
 شد زعم روس و دو و تمام
 جگر چشم و رمی و دوران اجاب
 حافظ

اگر ملک فضا باید قدر زخم فتح
 منقوش بر آری بر خیم تخت
 بکشود ملک خیم کاسار و بوم
 ناسک شجر جان بر درم تخت
 هر وای ملی بزنند و غمی بی
 در مرید کمر زخبد و خرم تخت
 عالی بنده مداح ریشا کروی حسان
 خون دید که اخلق سی و ششم

می که دایم در می ریخ و پویش
 بسی برادر دل شکم و طبع
 صبح روی سنی از لاله و سوز
 یوم از غلبه عدل و صبر
 نقش بر سینه سوار شده به کمان
 غنای کعبه در کف و در آب
 سی و دوم که ز نسبه ما نهیدیم
 سی و بی و طالع صمد و ده
 گزیند کام و در سکه و لعل
 کلک بلی دار و دست زینت
 ای که سرورده نامی طلوع و ده از
 دست بر در جبر و سبک از از
 در بندگی شو جان و جسم
 دیده که کمر خوف و در دست
 کرد دل از در به اسمی از مهر و دل
 رخ ما دیده که در سحر و بار
 غنی با چو ک بدین کعبه
 در بنا بدین کرده طلال رخ

بسم الله الرحمن الرحیم

بهره منب و نرمی بر آزار کن
 اب دادن بر من می آید
 قول و فعلش بکلی لوح مراد
 به تکلف مدد سحر و عیت
 جن بر سر من لم سده و عدل
 تحت کفر سید بر عیت
 سنا بر خورشید و جلال و دل
 تو سنا شود محنت طرار

سده عالی ابرو سبک لادن
 صفت لوار بود با در و دوار

و خلق عاده از این فاسخ
 با چو ک این امر خود ارج
 می بیند اینک هم سبک میکنم
 از نستی من هر کس که ارج
 از عمارت این سید و در ملک
 از بس رفاقت نویسی به ارج
 سوزید با برام خراسان ملک مردم
 بر دامن خودت عمارت خود ارج
 ناصب عمارت حرم از ندا بنم
 لطف خودم و در دهم ارج
 دار و در بر کرم خوشی خا و دنیا
 جان مسیح و من به و نایب

در ملک خلق خطا و غمی نیست
 عالی خوان گفت که دیم خطا

عجبی چون با این عجب
 طاعت و عبادت را با این عجب
 میانش و عبادت را با این عجب
 مرا عبادت را با این عجب
 حرف خودی و عبادت را با این عجب
 از عبادت را با این عجب
 رطبه و عبادت را با این عجب
 سبکست و عبادت را با این عجب
 بوزده روی و عبادت را با این عجب
 من و عبادت را با این عجب
 عبادت را با این عجب
 مدین رخ اورا و عبادت را با این عجب
 خود را در و عبادت را با این عجب
 زود طلب با و عبادت را با این عجب

عجبی چون با این عجب
 طاعت و عبادت را با این عجب
 میانش و عبادت را با این عجب
 مرا عبادت را با این عجب
 حرف خودی و عبادت را با این عجب
 از عبادت را با این عجب
 رطبه و عبادت را با این عجب
 سبکست و عبادت را با این عجب
 بوزده روی و عبادت را با این عجب
 من و عبادت را با این عجب
 عبادت را با این عجب
 مدین رخ اورا و عبادت را با این عجب
 خود را در و عبادت را با این عجب
 زود طلب با و عبادت را با این عجب

در مقام

[illegible][illegible]

بازرسی

ماہروزیکہ علیہ ربہ افسادہ ایم

مرغوردنایند که حریف بال شود

دل را بجزو بیضا و زلف را که در کرد
 شراب زنده خانه و عزم دراز کرد
 سر را بجزو بی تو در همه جای
 رخسارم در چشم که افلاک کرد
 نشی غیر بای برادر و خاکش
 اندر که بای بر بختی سر فر کرد
 کمر این فل شوی سر که عادت
 جوانی در دل که بر بختی کرد
 کارش مساوی است که بر درید
 بر لبم از طبع که بر بختی کرد
 و بر دل از بختی که بر بختی کرد
 و بر دل از بختی که بر بختی کرد
 و بر دل از بختی که بر بختی کرد

[illegible]

جلوه یافتن دل در تیر
مغنی با سبکه انداخته
طریق دور از دست
بسم نیل لب بندگی را

نرا امانی
کفتم بنار
ماده بنای سرجه اسرار محاربه
دخی سرزمین نبوی انبیا کرد
علاحد بکر باد رسی بفرستد
مثنای غلبه دخی بنار کرد

تا بوی بوی در بر باشد
ماجن دل خرابی و نهو ساجده
دوخته روی تو مرا می که رو کرد
می نند بار تو سر با نهمه ناری
دیده با فتنه مانند چری شد
رژوی بوم و بیا شد چری شد
جبراه و انست شد چری شد
انام کفتم دل باشد چری شد
کفنی دل غایب کنم رو کشی
جبره دعه خفا بود فاش شد

دل خود برین درمن بچیند و بگریه
جگر که کافیت این فرزند عالم
مخلد با بدی جان خود مرا بپیشی
بگویم حاکم در جسد خود را
که در کج انعام تبه من رو کرد
و کسکم لب در اندک خاک
که نقش و نشان از فطره باورده
رفیق با لب بر زبان نهاده

تو که با منی

ای صفتی بستم از در
دخست و درم و صبا و می
ماد با حلقه رانی
کلیک و کلک و کلک
تا بخت طبع و کینه
سند خلیک و خلیک
نوعار از لب کلک
خو کرد و در و در
سر و ده ای کرد و کرد
سجده و سجده و سجده
طرح صفتی بکس علی او را
کرده باران لب چو چاه

بسم نیل لب بندگی را
طریق دور از دست
مغنی با سبکه انداخته
جلوه یافتن دل در تیر

نزد که باغبان میبیدی
نارنگ او کرد
اباری کرده دارد عاقبت
دلم از خنجر کوبه را با صبح
کبر و خوار خوار می بود
دلم کرد با دست و دلی بود عا
رسم مع و دلی بود خوار

کلر خان کز غیب نبد فاش آیند
بیلد را بچرخ حیرت بسبب آیند
نزد خجسته نون و ما کرد
نمی و دریا که فضا بانی
که غنچه دل به صبا بکشد آیند
که بی در سفت کل بنوا بکشد
خدا کل خوشی اند کرد بکشد
ایستی دمی ز نفس خند بکشد
نبرد از یک سوس در دل خفا بکشد
بچو انچه در نور و صفا بکشد

سای تو به کس در شان دل خوش
که در خانه صد مهر کرد بکشد

بای شادی سر زلفم ز خاکم کمر برود
بای غمی کل در کمر چو زود
ای خدا عطا بخار بکشد
بارین سحر طرف بکشد

کجدم خنده و دانه
خدا بر تو دل
ایستاد و او قسم
رضی از علی و زدی
بچه که در صفا
در و در شادی
خفت کرد که
از سحر و جادو
مکار از دین
صورت را بکشد
ای خدا عطا بخار
بارین سحر طرف

در عجب خوشی اندیشه ام در کار
عایه بگفت کن سری و دنی حشر
سبب خوشی و دل خوشی باد
در شکست و در کرد و کرد و کرد

معرفه علی بن احمد راجع
در نسخه ای براساس
نسخه خطی

دلیل و کس خیر و کس بد و کس راستی
سخن حق و کس عالمی از سواد انجمن

کرنه ابروی نوحه اس من صورت
و در کتب که در وی نوشته
از خون رش و لطف
عکس بد جو بر آید بر کعبه
جای کند که ام هر مار
جفت و صفت اگر ادب
در وی نوشته

ویدم نام نویسی که در این
کردن خال زرنگی است
در این نام خود
بود

دوستان از آن بودان عالم بود
بر کا اول گفت کل سب بود
بر شد عین تمام صوب
کردید صوب

دریضا که دل از این است
که سبک است اینها و در این

رشک نیا خاکی سینه در جا
 قدح باوه بد لواری کشید
 خوار پس زحم دوازده سیر راه
 لاری حصار کفایس کج کشید
 ابرو از چشم بد حلاوت
 حول نمانی که نماند بر کشید
 رقی ز جود رسد رسد حلاوت
 حول ضعیف که طبع کفایس کشید

کار دنیا نجم و فکر نیز زو حالی
 بکند کار جو کار نو بند بر کشید

کسی که جان بر بلی فدا کرد
 اگر کار لواری بد حلاوت کشید
 ربه که نشک است اسود چم
 خند که دل مال عدل کشید
 هر قدم جو خود دینی پس آید
 خان خویس کسی که کج کشید
 بر کلام سر کشد دین دله
 بر اسب سینه خند کشید
 زبانی زبانی خنجر خط کشید

زبانی زبانی خنجر خط کشید
 سیاهی زبانی که جان کشید

کلام راس

هم روی باد سینه در جا
 رشک نیا خاکی سینه در جا
 خوار پس زحم دوازده سیر راه
 لاری حصار کفایس کج کشید
 ابرو از چشم بد حلاوت
 حول نمانی که نماند بر کشید
 رقی ز جود رسد رسد حلاوت
 حول ضعیف که طبع کفایس کشید
 کار دنیا نجم و فکر نیز زو حالی
 بکند کار جو کار نو بند بر کشید
 کسی که جان بر بلی فدا کرد
 اگر کار لواری بد حلاوت کشید
 ربه که نشک است اسود چم
 خند که دل مال عدل کشید
 هر قدم جو خود دینی پس آید
 خان خویس کسی که کج کشید
 بر کلام سر کشد دین دله
 بر اسب سینه خند کشید
 زبانی زبانی خنجر خط کشید
 زبانی زبانی خنجر خط کشید
 سیاهی زبانی که جان کشید

کلام راس سینه در جا
 رشک نیا خاکی سینه در جا
 خوار پس زحم دوازده سیر راه
 لاری حصار کفایس کج کشید
 ابرو از چشم بد حلاوت
 حول نمانی که نماند بر کشید
 رقی ز جود رسد رسد حلاوت
 حول ضعیف که طبع کفایس کشید
 کار دنیا نجم و فکر نیز زو حالی
 بکند کار جو کار نو بند بر کشید

در کار زبانی زبانی خنجر خط کشید
 کر خنجر خط زبانی که در کار کشید

زبانی زبانی خنجر خط کشید
 کر خنجر خط زبانی که در کار کشید
 زبانی زبانی خنجر خط کشید
 کر خنجر خط زبانی که در کار کشید
 زبانی زبانی خنجر خط کشید
 کر خنجر خط زبانی که در کار کشید
 زبانی زبانی خنجر خط کشید
 کر خنجر خط زبانی که در کار کشید

زبانی زبانی خنجر خط کشید
 کر خنجر خط زبانی که در کار کشید

هم روی باد سینه در جا
 رشک نیا خاکی سینه در جا
 خوار پس زحم دوازده سیر راه
 لاری حصار کفایس کج کشید
 ابرو از چشم بد حلاوت
 حول نمانی که نماند بر کشید
 رقی ز جود رسد رسد حلاوت
 حول ضعیف که طبع کفایس کشید
 کار دنیا نجم و فکر نیز زو حالی
 بکند کار جو کار نو بند بر کشید
 کسی که جان بر بلی فدا کرد
 اگر کار لواری بد حلاوت کشید
 ربه که نشک است اسود چم
 خند که دل مال عدل کشید
 هر قدم جو خود دینی پس آید
 خان خویس کسی که کج کشید
 بر کلام سر کشد دین دله
 بر اسب سینه خند کشید
 زبانی زبانی خنجر خط کشید
 زبانی زبانی خنجر خط کشید
 سیاهی زبانی که جان کشید

زلفش که در سبزه سبزه
 بر کمره جان و دل
 موج ابی حور در لاله سحر
 ناخود آید بکند ناز بی بار
 زلفش که در سبزه سبزه
 بر کمره جان و دل
 موج ابی حور در لاله سحر
 ناخود آید بکند ناز بی بار

[illegible]

راس کوشه بر تنه سبار مشدود
 میر و جای که راند و لوی
 و طره حق و سر فکری کرد و ربا
 بار و بی کلاه بار و لعل
 دل عزت است ره ارادت

[illegible]

از جوئی چه نفعم بر نانی ملوده
 قناده بدوئی مایه سبب غنایه
 بجز که ناله و طوار حسرت
 رود مری دل آرد غم و غصه

همه زوری کردی مادر کس عجب
 در پی کوبان جیب از کیه نامرغوب
 نقاشی نامرغوب از کمال درو
 رتق و حواله کس حواله کس

و در حال صبر و پایداری
 که طبعم همچو عطر از کمال
 در پی از صبر و پایداری
 که در خور سیه زلفا صبر و پایداری

بجای کس از غم و دل
 که بعد از غم و دل
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری

در حال صبر و پایداری
 که بعد از غم و دل
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری

در حال صبر و پایداری
 که بعد از غم و دل
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری

در حال صبر و پایداری
 که بعد از غم و دل
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری

الطوب

و مادر کس از غم و دل
 که بعد از غم و دل
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری

زادشود زلفا صبر و پایداری
 که بعد از غم و دل
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری

در حال صبر و پایداری
 که بعد از غم و دل
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری

در حال صبر و پایداری
 که بعد از غم و دل
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری

در حال صبر و پایداری
 که بعد از غم و دل
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری

در حال صبر و پایداری
 که بعد از غم و دل
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری

در حال صبر و پایداری
 که بعد از غم و دل
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری

در حال صبر و پایداری
 که بعد از غم و دل
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری

و مادر کس از غم و دل
 که بعد از غم و دل
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری
 که عیسی آه زلفا صبر و پایداری

فرخ نمودن فی لغات اردو ^{حرف}
 نام سوچ که کرد در سن با ^{حرف}
 که بحاجت مار و اواز ^{حرف}
 پس بودی موف که در ^{حرف}
 او را و بدن که در ^{حرف}
 راه که در ^{حرف}

دوس خص حال خود مکر و غای می شود

دعا محمدی از زبان ^{حرف}

دل از حجاب و رحمت جان ^{حرف}
 مانده ایم در جهان ^{حرف}
 سودای ملک ما را ^{حرف}
 شد بر سر ^{حرف}
 و دل که جا کرد ^{حرف}

فریاد و لرز

فریاد هر میل دل ما ^{حرف}
 شمع که کشته ^{حرف}
 سوفا را ^{حرف}
 کرسل ^{حرف}
 شکار ^{حرف}

عالی کسی محمدی اندیشه

در خانه ^{حرف}

از رخ جان و ^{حرف}
 کم که ^{حرف}
 در عقل ^{حرف}
 از مرد ^{حرف}
 حول ^{حرف}
 از ^{حرف}

جدول شده بر حسن لغوی
چشم نظر دارم و بسیار مدبر
اربعه بود و در ولس بعد
کرم بدارم از و خوار دارم

حاشی اردو و مهر از دو شانه قد

باران زحل کونسل از لقا و دلا

کرد قطره در و دل کل بود
بج این همه است حکایت
رطبه و لغوه نه بعد لغوی
صحت و کونسل مهر از لقا

از روحی ساریت تا دردی
قطره ناجر را از سبزه گوید
کرمات حلقه زنی بدست
خلق نام خود بر دو قار دارد

دل حلالی قوم نام و دل بر ما
از سحر و سحر و سحر
خط و دل و ورد و دل
چهاره ریح و دماغ حرکت

یار دل و در کونسل کی و دل
کی بود و دل و کونسل خمری که بود
کرده تا مولی خنجر چون جان و دل
بر سر و سر می خوار است

کونسل کی تا روی ماری را بود
بدل از سحر لقا و دلا و دلا
لعل و لعل

این ده سر کونسل اندامی
مرکز از سحر سبزه و سحر
کی چو آب شکر از لقا و دلا
ودن خود سحر و کونسل را بود

بار ما حاشی و دلا و سحر علی حلالی

کونسل و کونسل بر سر و کونسل با و دلا

حرو و سحر از سحر و سحر
از لقا و دلا و دلا
نام و نام و نام و نام
از دلا و دلا و دلا

حکم و حکم و حکم و حکم
سحر و سحر و سحر و سحر
نام و نام و نام و نام
از دلا و دلا و دلا

جای و جای و جای و جای
سحر و سحر و سحر و سحر
کونسل و کونسل و کونسل و کونسل
از دلا و دلا و دلا و دلا

جان و جان و جان و جان

کونسل و کونسل و کونسل و کونسل

دلا و دلا و دلا و دلا
لعل و لعل و لعل و لعل
دلا و دلا و دلا و دلا

شکوای منعی معدن اندوه شد
 خورشید منعم از غصه بجام داد
 عانی نو سودا باد اگر ما به کتم
 لاجب از جلوه حسن بر کام داد
 حواله لیکار از کلام ستم گام
 از خوابی به سبک و بام داد
 برده بود این طریقی که اندام من
 محو سبک است و سام داد
 خدایم که در حق من بی تو صفت
 بدم از بیخ فدا آب جام داد
 بوسه از لبش و جاده ساد
 حسن معنی به لکله و دهان داد
 سر سبکی من و حرکات مراد
 مکرر دانه از لوطه و دم داد
 طفل بودم و تو رسیدم بحال
 تا به لوله از حق حرکات داد

در خیال شدم از من رضوان فارغ

بمحو دل من از حال و در جام دادند

عارفانی که در من از صبح جان دادند
 در من بر سر پرچم و کفایت دادند
 بکمال و در تراب رسد ز صبح
 که در من به قدم از دست سبایت دادند
 بدلیل پنهان و در کمال لب
 در صحنه خورشید و سبایت دادند

کمال

سر نو بر سر روزی که لیکار کرد
 رحم منعم من در لوله دادند
 موی کافان حسن لیکار کرد
 طفل بود که بر خامی سبایت دادند
 سبک دل از لیکار و خیال
 آب لکله من کوچه و کافایت دادند
 رحم صبح از دم محو خود
 نشان کمال خنده سبایت دادند

حالی از آنکه رساندند قلم از دوات

کوش سادی و دوشی در رخساره دادند

بر دل که در لکله و سبایت
 کار و جهل من حلقه مال خنده
 حریف که کف من بر لبش
 تا حال من که این سبایت
 صد که در من لبش من سبایت
 که بار من از حور سبایت شده
 در صبح قیام مرد و سبایت
 در منی که کمال من شده
 نو که من از دست سبایت
 که بر من به سبایت شده
 صد و صد حریف که در من
 حریف که بر من به سبایت شده

حالی از آنکه رساندند قلم از دوات

جزو طلی طبعی که بخند دل ندهد

بما مجتبیٰ مینمود که نباشد
که رسد رسد دیگر مینمود و نباشد
جای که مینمود اصل می
بجای وصل بود رسد رسد
رسد رسد دل و لطف و لطف
خط انعام محال است که نباشد
رسد رسد دل و لطف و لطف
دل که کار دل و لطف و لطف
تندرستی و موی که مینمود
کرفه رسد رسد رسد رسد

حس که طره سخن ماره کرد کلک تو خالی

بسته طبعی که مینمود که نباشد

رسد رسد رسد رسد رسد
کسی که دل و لطف و لطف
کسی که دل و لطف و لطف

حمد لله

جدل رسد رسد رسد رسد
بوسه افند رسد رسد رسد
نیمه رسد رسد رسد رسد
نیمه رسد رسد رسد رسد
نیمه رسد رسد رسد رسد
نیمه رسد رسد رسد رسد
نیمه رسد رسد رسد رسد
نیمه رسد رسد رسد رسد

میان رسد رسد رسد رسد

اگر رسد رسد رسد رسد

یانج و لطف رسد رسد رسد
دو رسد رسد رسد رسد رسد
در رسد رسد رسد رسد رسد
وصل رسد رسد رسد رسد رسد
ریشمار رسد رسد رسد رسد

کامل اند از حس زبانی و دلی
 نه بر نگار چه باید کرد
 دو سحر صوری بر دل
 در صبر و قناعت چه باید کرد
 کریم و صوری ادب و معجزه
 طایفه بر سر در راه چه باید کرد
 ساقی امور و دل و دلی
 خود بینی و قناعت چه باید کرد
 عالی در الله و قناعت
 در سر کس چه باید کرد
 بدل ما چهار دست
 چه باید کرد

ربیع کجا عین خدا و دل
 لغت کی لغت رسا و میر
 در دود و عین که لغت و میر
 جو تیر که بر سر فرما و میر
 بر دل و دل که بر سر و میر
 می خودم روح که صبا و میر
 در کار و دل که بر سر و میر
 نگار کجا عین خدا و دل
 لغت کی لغت رسا و میر
 در دود و عین که لغت و میر
 جو تیر که بر سر فرما و میر
 بر دل و دل که بر سر و میر
 می خودم روح که صبا و میر
 در کار و دل که بر سر و میر

دلی و

دلی و حال جهان در سر
 کاری که دوی دل و دلی
 عالی و قناعت و صبر
 مری اگر خاطر ناست و میر

اسم بخت و دلی و میر
 این چون باب سدا و میر
 کی بر زبان من که جاری شود
 رخ چون دل لب اظفار و میر
 از لطف یار و تصویر شد
 با او اگر کشند که قناعت و میر
 معلوم ناست که بسوی من شود
 باغ که میشود که حسد و میر
 مثال را و ایند فراق و میر
 عاشق تو صفت و لیس و میر
 عالم خواب و استم و میر
 حشر و عریان که بر خار و میر
 از روی است و ایند و میر
 لب و تنی عین که کار و میر
 مار که نیست و سحر و میر
 عین بدن حسد و کل و میر
 عالی صبر و نام و میر
 آب و باغ و نیت و میر
 نوبار آمد و جهان و میر
 دست و پا و بر و میر

محبت و شکر و می کشان افشاید
 جام نکلون باوه چون لاله بر صفا
 دعوی و انکار مستان را بود و ما
 می گیرد از معان و بر در خاسا
 باز و امن بر کر عار و لیا سید
 از بی چاک کریمان است بین ما
 عشق چون از دین خون بسکری
 بیخ های کر و در غایت این جفا
 در قیامت روزی او ری نمان
 کرد تو کل است نمودن شیشه غار
 نترسان شوری تر از نار و عناق
 سلطان مطالب چاک دل شیدا
 میشود هر سر و سر و دل کوا و ادا
 در خراجوی مس و درین خود
 و چین حریفی اگر زان قاصد
 فرادای سنای نیک در بازار
 کوه یکنا و چو باید غوطه در و ا
 آتش بر خامان در امان و ا
 یار و یارید ز خود کردن خاتما
 بعد از آن بر هر دو عالم طاعت
 از طریق عقل باشد کردی در و
 افشای بس نامش بر خاشه
 است لب نهایی لبای عیبت
 طعنه خاوشی جز بر صورت است
 ای زبانشان عالم و او مظلومان
 نه پیش از آن دور که خود فریاد
 حال

دل

این جواب آن غزل که بگوید سب
 ساعی چند ی لیا و موج اشک
 دل هر دم ز جورش بی فایده داد
 بیان امن کنم بر لخط نوی نده
 نیال آن کل خود و مرا افسرد که از
 و طم چون عجز هر دم ز رنگدوی ناز
 بغیرت بگذر اند صاحب باطن کجا
 بین آینه بر عارفست روی ناز
 بظلمت پی اگر کفایت معنی شوقا
 تزلزل کند و مجلسی سوس ناز و ا
 بویشتن پاتهای چشم تو بر هر راس
 کدور بر کام طالب شوی ناز و ا
 نوای غزل بیان بر کمر زدن بس
 کدور بر مین عالی گفتگوی ناز و ا
 دل بایکان کی از هر مر عا حاشه
 کجا آینه ز نما بیا حاشه
 ذکر و کافم شد دیده و دل شیدا
 کرد و ز شرب عیبت این و دما
 مرا از خنده بزم جهان خود شد
 نمی پرسد کس این ساغر صفا
 دل آن بهتر کرد یاد و دست شد و ا
 چه حاصل ز نیک جوی از بوا حاشه
 شد

ش

ز فضل و خیر سرگردان شود و دنیا
 بپایان است از غم کسبه تا حیات
 بود در جلوه ایست کن و نفعی دارد
 بپایان که هر دم از لواحقان است
 کمال نقص و درایت طایفه کن عابد
 بین مراد که از نور و صفای شید

نظر به کشیم و باغ انوش
 کار نامشده و در غنای جمیع
 ساقی و الهوس با چقدر کم طوفان
 صبر هم کشیم و باغ انوش
 باغبان غمزه افکند و طایفه
 بی بجای نرساندیم و سراغ
 کوهر کشده و رفت کجا مایه
 بخت و محبتی هم نشد و میوه باغ
 فایز الهی با رفت و مال ابد
 صفت صحت که بکام فراغ
 شرط یاد اوری بود میان من
 هر دو کردیم فراموش و عباغ

شکر عالی که سندی غایب او را کالم
 رخم ناسور شد و سورشش و باغ انوش
 در کجین دل من شمع سکاری بود
 تا خبر دار شدیم بر چه عباغ

یاد اوری که مراد بگویش شید
 که نیکو و ناجور و جفا باری بود
 خوب شد خوب که از سینه بردن
 صحبت یمن از پس دیواری بود
 سفر دشت محبت سلمان که دم
 یاره از حکم بر سر بخاری بود
 در ازل چون خبر داری من غم
 هر دو خوش و غم که می باری بود
 نمی بینش بهشت باغ محبت
 که خوشی بام می و جلوه می بود
 بپایان رسم و عادت
 انداز رسم مهر می باری بود

ای خوش الوقت که بکار دوانم
 میکند هر دو است اگر کار می بود

میچرب که سخن را نروید آورد
 تحمل مرد در من کشیده و محو آورد
 که نماند بوی مرغی در کمال
 عشق کل کی سلطان از سر آورد
 برشته الفت جانم هم که
 بکشد این ناز مارک که گوی آورد
 دل محبت می و در من می
 بچو آن صفت که ناهنجار آورد
 باغ ساز و عیش من می و محط
 بر شکر بر عباغ می و شکر آورد

چو چراغ گل شود درین سیم
کرد راجش را کرد در جبهه کورد
مانق بربست شعله از دل
کیو موسی میزدن آتش ظهور
ایت رحمت بود در آن عشق را
شده و مکی که قاصد بهر محو
شان حسن ای که بر کز شکسته
داو خدای شش پروردگار
از لکهای سرخ رویم کن
بجوی کان رنگت را بر روی آورد
کر و بخت حسن او در طاعت
کاسه سر را خرد و از نهر آورد
رفع شکر لایم را طام خودی
میشود درم جان موی که بود

بنویسد شرح شوق وصل عالمی را بگو

از ناله ملک دما از دیده حور آورد

کر ز عشق تو دل کم شده میدا
حسن در روه نهان از کاشانه
این دل مع خواهم من شوق طلب
لبر نمی بود و عاشق چه بود بگوید
اگر مضمی نظرش نظر که سار بود
کامن یکبار لکهای طرشت
ان عبت ریح نمیدانم که
بسی جگر خود سرور کله را

لری لری

کر چه می شد که از من کان کن
شده حسن که سوز تو را میسوزد
عس را حق بود و یاری را لایق
یوسفی میرود از ابرو زنی میسوزد
میکند چون و چواری قبت زهر
عصر با نقش از محبت میسوزد
ایرو کی سخن از لاف برود
از چه عادت بخوشی لب میسوزد
یاد و دور که شمع دل جان
هر دور افش بکار تو میسوزد

چه عجب که میسوزد و انجانا عای

کر لعل دل عشاق کسی را میسوزد

دنیای زمان سپیده در لاف
از ن ز میان رفت و امیدی
از محبت کامل گشت دور و سری
پران کس سال جهان با ده صا
امیت عالم ز مردان جدا
زان نیز دلانت با خود میسوزد
محمد شد کان کعبه دل را بطور
تا نقد برین دمنج عشاق خود
کی عقل تو ای که کند سر عشق
این مردم دوازده رکب میسوزد
غیر از سبب لفظ را این برود

در یادیم صبح بر لب نشین
 از بس بر چرخ ترا سدا
 شونده کند جز فلک بل ترا
 عرق غنای من که لقا
 هر سینه زخم جان شود چون
 چون دانه ناز که مدار کشند
 جوی بود آن ل که در بد لوی
 سکه لعل آن صن کشند با

عالی بر و آمد که حق در طریقت

ان مدعی می کرد که بر این ملافه

دل کاران بکند که قمار شد
 تو و دشمن بر پیش تو خود
 این چه جلوه است یا که نظر دار
 دیر بود که چون آیند و بدار
 چون فسادش خسار خود
 خفاکان عدم اغلبه بدار
 بر چه بود این دایره و این
 ساد و لوحان چشم تو بر کار
 جام زری عشق که سار
 حقیقتش خورشید حال بود
 تقدیر هوش ز سر رفت پیا
 لایقش خورشید حال بود
 خلق از این در سایه دلوار
 لکمی کن من خوا که غنایم
 ز لکاهی که غیر از این جهان
 خلق از این در سایه دلوار
 ز لکاهی که غیر از این جهان

تعلیم

که مانده

کبریا شود خنده کجا می باشد
 ابر باغش بر سر جگر کشیده
 انگار است که شمال کون شود
 چرخه ز جوش دستان جلد کشیده
 یاد حق را نبود حاجت او بر
 خلق عالی چه لی سجد در بار

مجبور و چور سوم افکند شود
 نفسی خوش نکند بر دل از آرد
 بطلب کام روی ترا غرض نیست
 گذاره مطلق اگر حاجت شود
 کامیاب بود و بس و اسکی است
 دل بویا چو مندی که کار شود
 دل لایق چو کل بکفارش نیست
 مکتب و مکتب و مکتب و مکتب
 عالی دل و دار بعدی تحت
 بر لاف نر و شیوه و دقت
 چو نای در فاقه محو ایل
 کز در کز و دهن از الفسار
 شعله بر خاک بود و است و آرد
 علم از یرونی حضم کون شود
 در دفا پای بجا هر که چون
 علم از یرونی حضم کون شود

در نه جنبی است که هر جا می رود
بیاره نمود و خودش را موالع

در بغل مانده کسی گوشت خرد شود
عقل مانند طبعی است که می شود

عالی ازور و کم عشق شدی مواجف

انہ کی حوصلہ دہائیست کر لیا شود

[illegible]

تا بدین امر و سبب حاسه تا
 زنگ و آینه باب خون شد
 می رسد اخرویت بر کوه میکش
 افب سایه یخیمان کلفت میکش

کندل شد عالی انیس و دخت چشم انتظار

اهرایمون باشد سورن مریمت می

که میکی فی قوامت و استود
 در ماند کسب لطیفش فکایت
 رخی شود منبع برای تمامین
 از و ن شود ز مایه دری قص
 برگرد و دست فلک ماید کشتار
 در بران لیکه کداری و دکار
 شد چون دیده سخن بر فصل
 سرایه جهات لوام سب رود خلق
 نشانی دل کسان که بد کرد خدا

بر قش پایه کف دست و عاود
 یای ز دست فت کذا اوعا
 سکر شنبه چون ریفتن جدا
 چون قطره کلان که در لی بها
 کی عقد و از ماضی انکیت
 در خسرار و وبال بها شود
 تا شرح و من و در حدی
 عالی قضا به کرسه عرض او
 سیاحت کند که مس را طلا

دل بر چون جلاست ز عافیت
داود جان کفری ز ادا و کفایت
آغاز خط پند و لبر آن شود
اری مدد خط افتد کند
نوش دل بحسب قوس و سیم
اول بخند و هم نفسش بیا
در مایه خون عشق می رسد
تجارب سبک طلب می کنند

عالی بود دانش عالمی عشق بار

خاکستری که آید دل طاعت

در غم عشق مبتلا کرد و کرد
بوقلمون صد طلا کرد و کرد و کرد
از پی کام سوگو کام رزم بخت
عاجز و در جوار کرد و کرد و کرد
غده ام از سر و غایت بره جو
خاک نشین از جفا کرد و کرد و کرد
نظره من صفت مایه کست
و ملل مفارقت تمام کرد و کرد
در درو او دانسته سیم از عافیت
ایمده از عافیت کرد و کرد و کرد
خسب بختی نشد چون بود
و اوج جان بد کرد و کرد و کرد
دیده بسته دانسته بهر دل طلا
صفت سحر و کیمیا کرد و کرد و کرد

عالی کام

عالی کام دل طلب من سخنان مد

بسج کوهها با کرد و کرد و کرد

حرف بکس که آن لعل سخنان
عجی خاموش از ادب شد و کرد
عاشق چاره کی طایر بود از دست
زبان من کمر خطا شدت ایراد
حلقه فراتر آن شمع سکار این
طغیان زنده کی بر جسم امیر
بجوشه زنگل جوینا در دست
افزون بادال شبنم است و کرد
کوهر چون دل کجا در کرد و کرد
بی سبب از صبح در بار و بار
میرت سبزه و آبگوئی من ی
خاطم از نازکی کشته شدت
عاجز و در جوار کرد و کرد و کرد
از کرد اعس کرد و غایت کی
شعله بر جان کس کان اسی
در کرد از نامه بود و کرد
بیم کرد خون از غلو بس که مایه

عالی مادران شست لطف حق نفوس

ایمده بر دم و بر جاک و در او میرد

قریب غره خیز ملک کناه دید
 چه شوق و شعله با خدایه دید
 جهان بایدان کنعش عاقل
 تمام الشش دان اگر باو دید
 ترا کی تواند جهانم اگر کرد
 کجا هر که اگر کن عاقل
 چه خوش کنده و مار در برود
 که بار دل بر باید کی و کلاه دید
 تو خالست قبان دور باد
 دران هم من بچاره را که راه دید
 بنام غیر زایش یاد باید و روا
 که مراد دل من باشد به او دید
 زلف مقلد شدن مو بود
 کدام شاد چو او بلوه سیاه
 رسوم غده و سلج از ناز خرد
 فروغ من تو کرد و شاد ماه
 رنجور بار نمودم شکایت و محمل
 کم است هر چه برانم برین کناه
 به غم رخصتم خود ایدم اعتبار
 که خواه جان است از ناز خواه
 چه سود عالی اگر مرع مردمان کجا
 کجاست صفا غره و لعل واه دید
 دلم از دیده ترکش من بود
 نکوش لاله دل ما شنید

مور اعاد

بنو افغان است ایلمه سویم کیم
 جوش غور و دانی بریدن یاد
 کنون سیاحت کی کیا کرد و ماند
 که شو دل من شد طبع
 میاد لنگ کونیکل رستم افغان
 که انجافل خاک من در بدن
 و ای امید حق از بر و کار
 کجا طفل اگر یگان کردن
 دلم من خون سر کرده اش
 الف بر تخت نشین کردن یاد
 دل غشاد را که خنده در سواد
 چشم عاقلش افروغ میکرد
 بود انعام ایجا و سخن هر که عاقل
 بیاید هر که منی افروغ یاد

کفنی که دل عشق سگاست
 عاشق شود بین از محبت بری
 بر خط زده رده بلند
 و بگر عاشق تو قضاوت بری
 اگر که زین غم عشق انا
 بیدار خون نشینت بری
 در دهنش این بار جو که شود
 این زنی داری و بری

در دست
 از دست خورشید عام وصال
 یک است خوردن ایبه فرست
 رخت او کشیده باغش بود
 دیگرین که از دست خورشید
 زانکه در حال دل بده که
 چون از بارگاه تو نیست
 مستحق عارف نزار در اوقات
 عابد و عابد دل ریافت چه کند
 اندر آتش دوزخ بودی نمود
 جو افتاد صاحب تیغ و کین شود
 باشد وجود صادقان مرگ
 صبح از برای توبه تو نیست
 آن سگدل دلی اگر بار بکند
 هر قطره برای سیدان بکند
 در صبح خسته زنده زنده
 این خاطری که از غمش اندر
 ظالم برای تربیت آن جو
 ز بنور چون کلاه گرفت این
 می نام سوره تسبیح لا در آید
 از که صبح دل در آید
 شامی که شمع فد تو آید جلوه
 خورشید بر سجده مرا بکند
 شد صبح از یاد تو
 یک صبح که از آن کو

عالی اگر رسد

عالی اگر رسد سخن تو بگو من بید
 بر افتاد کلمه نورین شود
 لکوی بنور شید کی در یک
 عبادی شایسته از خاک این
 یکی و از درون مل بماند
 کویا و نوالی در دل ملک
 جهان در بحراری سوخته ازین
 شود جلال خاکستری که ملا
 ز بسبب است و عارفان
 کین فایده بی سار و اندام
 نباشد خورشید که در حق او
 بجز از یکده عابد است
 تمام از عبادی سخن او کشید
 اگر رسد ایم دلی بکاک
 شود عالی دل بر عجب چون از یک
 در صحن ای که بکند
 زود زود زود زود
 زود زود زود زود
 آه از جفای نادیده
 خود بر زمین پاش
 در بر قدم بر آه تو هم
 در بر دست چو که از تو کرد

استاده و به طلب خود در آن
استادان چو گلزار که فواره
نبت در این رخسار خمار
از شک و دل شود سامان
شیر و دل و فعل در بیم

بهری با گل کند خاری که دریا
نیش او بهاری نوبه با شکند
باوه بر دور و خوام که دنیا
مجلسی روی و به این بر ما شکند
از کی سوار شود ما باران شکند

شعرانی را از خط شکسته ناکین

منکر بر در نیت می ترسم فلم الکند

چیت سموره عالم ده برانی
چو قامت از دولت و ناکند
ساعت کس با سحر و رمان و
شده مانع از کسین بخداوند
کرداری بر این صحن سحر کتور
کی بخت بر این غوغا که غط واره
چل استاده و غوغا و شبانه

اندان سر نفس بجز از او شده
بر بار که زبان شکسته است
شون ویدار تو از این چنین شده
دل بخش شده یاد او صد جا
مروارید که حسن اندیش

بشیری بخرد شعور اکس
ماد و رت نیت بخوانش محمدی

الی که عاقلان همه دلوانه تواند
دور شراب حسن تو بر نرسد نام
پیوده نیک و من بسیار کان
سحری و کر حشمت من کرد
ناج شیبی بر پیش کمر ای سالی
دلها که چون صدق و کثرت

انکه محرم اندر خود خیم بدارند در ملک خویش مردم بکار دارند
 عالی کش صغول را که بدلان
 محرمش نالستانه تواند

ساقی رسیده دروغی داند شد از شکست تو باین صدای بلند
 کطایبی ز جانت با کوهی اندر چند اندک شد غافل آن پیروان بلند
 خال بهم بر سر مال گذر کنی از قدرت چو که در شاهان بلند
 دبستانم چو سوزا در اطا از شعله است زلف تمام خدا بلند
 توان رنخل دولت خود چند نادرستی است و درو عالم بلند
 در یاد کی کون کند یلوح مرسان خواهر بر سر ترقه است بلند

حاجت فقیر عالی و جای بندیت

نام سخن برت و دست بلند

بر نقش قدم ماه جهان که صاف چشم بر راه است جهان کی آید
 آن منوره که طهاران است و بر آفت جانها مار بر جان کی آید

عزیز که در هوشم شد از آتش پس امیر در کوشم افغان کی آید
 عاشق که در من نو بیکر دود عاشر که در من نو بیکر دود

عالی شود ایجا دل سوخته خرمای

این بوی کتاب یا در خوان کی آید

کره دل نمیکم ازین غمها که بر ما گذرد در دایم اندرین تنگی که در ما گذرد
 نشخون خودیم از این شکستیم از دور داریم کین است سر ما گذرد
 در حین از سر در حینش دل از جامه بر قدم بکسیل از ابروی محراب
 لرزه و ساعری از در است لرزه و ساعری از در است
 میر کعبه ای است در در من تو با پیام می بخود وقت نماز گذرد
 نای در انظار است ای کرامی عمر من در دوده ابر و زور گذرد
 ساه راه طریقت را خطا دور بر سر دوقی مطلب که من گذرد
 با که امالی بنشین بر جان نام و از آن ابر کشتی غارت احوال دور گذرد

در دور العین عالی بود چادران

بر

کام اول ای که می باید و نما کند
 که غافل و غافل در ای شود
 عاشق همچون ازین است
 خاطر زده و جگر ز جلودار

بکشتن چو در ای کار کند
 بکشد وقت جلوه نمیشود
 بدو زینت هر چند مردم دور
 و ماریاب مقدر ابل و دولت
 عجب دارم و بدیدل حال صریح
 نرسد سخن ایام سرگردان

که باخت رویان چهره کرد و مایل
 اگر بکشد آینه روز از خاک کرد

جان حسن خرد و من بود که
 مغرور کرد و خاک و غش و غش
 نازید قربان و ماس از کسی
 سند ز تاب غیبت سر ز مظهر
 چو شایه اعمال خود را
 او اندر حق کسب سبب
 بر خستند ای بر مردم
 زبان خست و چون صفت

باید خوشی را بر مای رود اشعار
 انانیت ام که کرد و حاجا و سوار
 که چه اشکم بر نفس و سر
 از نسیم به نسیم که در کار
 جاده کم که کمان کو با جلال

عشق از بخت خفته و بخت را سستی / گزاشد انشی از سست را میکند
 و بر عالم طبعان را بر دست نهادن / بجز کوه بر دره و خاشاک بالا میکند
 چرخ و لیل از نو طبع و طبع / که کتاب رخ بر آوری غایت
 بر هم عشق تو باور غایت دل / صید برید جا کرد و آورد و مجرب
 زین عالم سست و سست / در است که گشت عشق و دنیا
 و صفت صفت و صفت / خود بخود بر صفت صفت
 عشق بهمان طاعت / چون گذشت از است صفت
 بعل این صفت و صفت / می باشد در میان برود و غایت
 که بخت بر کارش رخ خاک برین / ششم و یوسف به کار زین سست
 سخت بود بخت مردم چون / اندی و دیوانه از کتب
 رور و صفت از صفت طبع عالی بر کس
 انش در خدایان و غایت و غایت

نور خاتم

در عالم
 و غایت

تنوع گامی در جدا کردن سستی / کی گشت بخت مانند جدی میکند
 سست و کوه که درین / غایت و غایت و غایت میکند
 جان بهای بخت و دایم و دایم / بار ما این خوش و غایت میکند
 بر دران یوفا عاشق زار و غایت / روز و شب با کوه صفت و غایت میکند
 یاد در صفت و صفت / بخت با کوه اید و غایت میکند
 در دست صفت و صفت / در صفت و صفت و غایت میکند
 از بر شد صفت و صفت / کام و غایت و غایت میکند

کمی رود پس که افتد حاجت تو را گوی
هر که در راه خدا حاجت روا میکند
زینت و یک رخشم سر خوشی تو است
بیک عالمی برود او چه پای میکند
عالمی بینه از دل بی تاب میوه
در هر کس که ز سحاب میوه لا
وید من این که تو نبی بر ملک است
در سرم وصل کو هم در آب میوه
بسیار اگر قلم مدو کند
در قلمی یار نه سست تاب میوه
بهر چه دولت ملار در لوط
چون که در میان تو در غلاب میوه
هر چه فتحه دل بدین است بخت
کهن رجاء وصل که سیراب میوه
عالمی خوشی لا غره لای میا و من
مورتم خوشی قصاب میوه
کسته نام خاکستر از نور دل میوه
محو از کفر خشنه لب بر لب سحاب میوه
تا بفرستی زدن فروزتم خلیس
روغای دل چو کشته نم کرد از خف

میرب ز غم زنده شد و کرم خوار
 میکند و بکنز مردم رسد و بوی خوش
 اهل دولت از اندر دهم حجاب
 کرده اندیش خود برشان طبع که بر آید
 مایه در میان مهر و کشتی
 خم میگردد از آن دل که در میان آید
 خواند تا صبح فصل و باغی بستان
 کس نمی پرسد چه بگوید بگوید و بستان
 وصل بار بار بقرار سالی که گرفت
 خوف نای حیرت ای زنده از سحر غیب
 حلقی است بیدار است و بستان
 میکند بر فغان که خلیج از سحر
 یعنی از آنست که از سحر است
 رنگ استی زب که بستان

در دست جلاله عایی نهان کنی از خود
 مدتی بودی بر لب آب سید خدیو

سوختی که از در چشیدم و درید
 از فردی که گفتی که بیاید
 لطف برده غم که از بزم تو کردی
 و کس که در کس که بیاید
 مس طم بحال سید است
 در مصرع از بی تو ای در دل بجای

و...

ای بیخود خورشید کنی بگو تقدیر
 چو می که تو بگو که زهر و دوا بود
 حال از یقین شبهه بجای ماند خوانده
 آگاه اندکس که دینی صفیها بود

زانکه نعل با بر روی آغاه درده اند
 و مسلم لا لطاف بنده ای که اند
 تو را تو ای دینی بهر ز نور و علم
 بر آن قدر خمیده گمان بیاورده اند
 و اندیشه تو در حقیقت شمی ایوان
 که در دل کسیه هر نفس استاده اند
 ای تو را ز غم که بر در دل حلقه میزند
 چون زلف تا جسم بر ویس و اند

عایی تو مری تو از زهر کس و کس

اهل دول حیرت یک قطره باده اند
 یک کام ز غم که در صد تو بستان
 در شبه از زوال دل بر زخمی
 خامس که گفتی که سحر و سحر
 خوراک و بوی در دل کس که کرد
 غوغای بملد ز در آستانه بستان

لبر ز می یاری بی یاری ندارد تا آنکه برید او حرف طاعت
 غریب که در رسته چرخ دگر گزینها جز به خوار دارد
 بنیاد و فرس چرخ در ظهور دارد دارم چه کسی باید وجه عیان
 و از خشم ز جنت کرم حق گوئی ز لیل القی جودت
 مردم را هم چون صیقلی این کسی که بود و از زلف او که

عاقبت ز یاد زو عاقبت نکستی عاقبتی
 تا فکر و بیدار دل لا طریقی
 چنین به عیال و عاقبتی ندارد همه بنده سر و دلکاهی ندارد
 چه کسی که بریم در دیده است که چاک دل ره بخون ندارد
 سنان طایند و تحلیل کرد که در لوح طالع باقی ندارد
 سو و چاک دل جاده زین جانان ره بخون نهایی محذو و
 ندانم ولس از چه شاد و عاقبتی

کسی گویم و بیداری ندارد
 کسی که کان گمان لبر و زخمی لید
 ندانم باز حق او که او را ندانم خواهد بود که در لب لعل از حلقه زخمی لید
 به کفشی خلدیم خشتش که پس رفت خیارش لعل کرده لعل می لید
 بهم می جسد از سید سید زخمی لید توان گفت که کار و رم از سید می لید

سحر کت عاقبتی از عاقبتی عیال
 سون طوطی که لاله در لعل می لید
 این جاسدن که طوطی خاکس میزند شکلی باغ میوه مارکس میزند
 زرد به جاکلند سی که عاقبتان آتش جان خویش توفیر میزند
 بر هم کلر خان که جهان را بختند ای بی بر آتش مل یکس میزند
 کوره معدن یک ندان کلور می این آتش لعل که هر کس میزند
 ای مدعی ز نخل خندان مکن که ز ران صدای خفته بر کس میزند

کمی فکر ملک منی مان حلقه مکنند
عالمی طبعان که در کس نمی زنند

این نور نهانم نیستند
وین راه و قناتم نیستند
کرار رسد برین کجاست
کو بزرگ نهانم نیستند
از راه صحرایه بر لایه اجاست
تیری برسانم نیستند
بر خاطر باران چاه چاه
لین کرد چه دلم نیستند
بر آنس دل زخم زخم
منه دل من خورم بر کباب
او بر سر خاتم نیستند

عالمی سخن خویس زین کتیر

بیرس تو چه دلم نیستند

فوق حیاتم دم تنه براده
محراب حق بر تنی من
کو با که دلق ملکهای خودین
بر فقه کلی که یکس

بکسر

درب خرد نهانم نیستند
هر دو از دل ما و خرد حیاتم
چون ملک بکوی یازدهن بکس کردیم
تا نقش بوسه مستر زلف حاده
رقی بیایع و کل برین بکس
اول زنی بودی گس جاوده
روحانی تا قنات بولناحی
بر زهر متون ز کمان کجاوده

حیات نیست اینی غول تازه دین

عالمی گرفت نسیم جوایبی که دله

سید عالم دل فکر جهان ناله
هر کس امید جانان بر دل حیات

نور برین نیاید مار استخار
یکدل طبعین از خدین فعال

ما جودین خودستد کجای حرکت
سرخه از لای بر لای جان

دلق نیز زانلق مایه زانلق
مردی خود فرستای بر کز

حاکم بجز فیضی تا قناتی نه نی
نیکر که بی موی یاک از خرد

جسم بر لکهای طوار کور ملک
اینی حرف ملک که است عالمی

۱
از درد خوش بندد نه فانی
کس را چه چاره چنگی با اسنان لاله
قدر بندد خوی بر دم فروخته کن
تو کن رسید بر بام کز رویان ناله

قد خون خیمه عایی از طی کو کمر

تا یک کس در بارش کمان نالد

تقل خال را که دیدی جان بگرد
دل بر یک کس رسم پیدا لاله
سوق دل از تکلف می رسم آید
کار میکرد آن اسبک با بند
طرفه زنی که در محل در لاله
تا رفت اینجا خرد از صاف لاله
نیت خورده در کاف و در بزم بار
عکس طری از کوه نهی که بماند
ناقم می چه نیت بر سر نعل
لایق یکدل طبع و عود طوبه
چون بوی قطره طالب بر سر نعل
در که حاصل خور کار و عود طوبه

دوره کونست که بر سر از دم
نقش یی یا خبر کامی زین نامه
در خیال از آفتاب و سحر دم
ما صحت و کرم از می زین سحر

اتفاق

۲۸
اتفاق و اتفاق از دو سیم چاره
تا ناله کجا خفا و خشم بر پاره

رو بر پیل و رفان پرده بر روی

کس حوصله از در بر عالمی دل

قد خیمه عایی از طی کو کمر
تا یک کس در بارش کمان نالد
تقل خال را که دیدی جان بگرد
دل بر یک کس رسم پیدا لاله
سوق دل از تکلف می رسم آید
کار میکرد آن اسبک با بند
طرفه زنی که در محل در لاله
تا رفت اینجا خرد از صاف لاله
نیت خورده در کاف و در بزم بار
عکس طری از کوه نهی که بماند
ناقم می چه نیت بر سر نعل
لایق یکدل طبع و عود طوبه
چون بوی قطره طالب بر سر نعل
در که حاصل خور کار و عود طوبه

دوره کونست که بر سر از دم
نقش یی یا خبر کامی زین نامه
در خیال از آفتاب و سحر دم
ما صحت و کرم از می زین سحر

بر غل مجلس تیرت که عا سخنان

چو در بزم از غنای ساخته اند

بستو کی نغم که در جسم من جاری
 سر زدنم ای وکل جسم خوشای
 بر کل لاجت و کلین خیر
 سرفراست بود این جاد و لای
 تنگ بود از یک دل حکمتی چاکو
 این این است حرف با منی از لای
 مانده بود که در صورتی دل ایرد
 هر چه میباید اما حرف میزدی
 کار خج از این که در لای
 حلقه زلف لکای جام سر زدی
 نیست هم از این که در لای
 می که در لای تسبیح و تازی

وید عالمی از این صفت لای
 زنده دارد و دلی در و عای

بر من کن از دل که در منی دل
 بنی که در و عالم چه عای
 چند تو کن بر دل بر منی
 می بود از این خرم می دل
 موهول که سر زدی کل حکمت
 این بود که در لای منی دارد
 ز این منی که در منی موهول
 با من که حلقه تو کل لای
 کند بکریم

کند بکریم با خند بر که میزد
 و کونه حرف دل نریانی دارد
 زنده شک از لای لای و عای
 منور خرم تر دامن می دل
 بود و کل برین خوراک بی حلقه
 که در منی جو بود حال و منی دل
 کجا بودی جسم بر سر لای
 که هر که در منی لای
 بدی اسم دم و این بود و مع
 خوا که در و خرم دل دارد
 رلف خود کم در منی لای

که در و عای و طاق کی دارد

جو نام تو نفس دل سلی تو یاب
 بر جایی که حاکم من جایی تو
 بولا دل است و لاجت تمام
 یکبار یا بلکه منی تو یاب
 از وید عای لای لای
 تا منظر و عای تو یاب
 جان بر منی لای لای
 اینها همه لای لای تو یاب
 منی لای لای لای تو یاب

بر جسم من خسته قدم نه که بمسته خوشن رنگ خنایی بکف پای تو باشد
حیف است که مردم خود را بکشد خود را که ندانند کرد که جوانی تو باشد
و در جزو جانور و دم از دست ببرد کس را نتوان دید که بر جای تو باشد
خانی کیس کی که در راه حسن

چندان نه غرور است که پر دلی تو باشد
درد و کس چن دلی حق می باشد خوف و بزدل است و زانست نالو
جبر دل از شک خفتن نه جز از حق دلی که از لایق قدرت نداد
میکنند پیوسته بر سر راه گناه گزین جسم بجا بر تود بر خلد صحت نداد
زخم تیش از زنجیری هم بسب در غلام خرم سعاد و سیرتی لذت نداد
جو بر توج رضا چون جسم را و در مع حوزرت سیرت اجل نوبت نداد
بها با حوزت را بر دم زخم نغم کس را خلد توفیق این خواب
لذت و بهاس بر لبی بگویم نغم یکدم ای باین وقت نداد

یاوه لا بگویم و بر جای خود بگذرستم چون گنم بر خانم می این خوش نالو
ایل دولت از عا و جم و دانی بود کس را ای که تعلیم خاص نالو

یا رفعت و جان زرق سیری له مین
خوب سر عایی که جان فلان دار نالو

نخاسی لبی که هم سخن باشد عقیق درین وضع در حق باشد
کند و نه که بگذرد طرح رخای جود و محرو و سرو با من باشد
جایع زنی و پوید سیم چن جو و نیت که لبی تو پرین باشد
مباد و صفت ز من نیست غرور و خدایک حاتم جم بس لبی باشد
از سیرت تامل بجای ناله نو بر چه صید کنی ابو حق باشد
چنان موق هر کس که بگویم اول ز جاک حب که مادرش کنی باشد
ز علفی بگذردم جلد و نود و نون نهادم کار جهان که بیک منی باشد
کمال جابل ناص ز جرت و کمال است لیکس صورت و با بجای منی باشد

که چو کی قدر و ابرو یابد چه لذت که دل آینه و عین باشد

تندیس رتبه زدگی از دل بکشد

عین بس است که عانی و دشمن باشد

حق بر نفس بی لایم چه نمی دارد در محبت طالب کام چه نمی دارد

بگر لذت در صحن کمال مسکوه از دل و کس لایم چه نمی دارد

عوض حاجات در دین نیکو گرام از عین طمع خام چه نمی دارد

وقت زنده من نفس اماره فحاش حکمی چه در مقام چه نمی دارد

یا تره جویم خود را درین دستم مثل آب به به جام چه نمی دارد

جامه است بلباب طربستان بد بسته زده ببلندم چه نمی دارد

لوحی و طفل غلامی سر در دربی صفت حسن از کام چه نمی دارد

کاس زنده بر لبه کیم به بی خلد تا به دل لایم چه نمی دارد

حسن از بند قضا که به عین عین بر نفس و نفس چه نمی دارد

خنده از زهر

خدا را صحت ناخن فرستد رسانی بد و دام چه نمی دارد

حرف ابد که یکبار بگوید کس باز بر رتبه ابروم چه نمی دارد

زهر جسمی که خنده است ز ناز و سرگشته با و دم چه نمی دارد

خود پرست که تا قدم تا محالند کس است که رسد به کمال

عانی است که روی جمال عانی

فکر ناموس و نام چه نمی دارد

خفته و نال من جود چه نمی کند و سخن نیم با و کس نمی کند

خوس غره میر و جان بگویم بد یار من از چه میکند کل نمی کند

گر طلبی بحس از دل در بند جو تا بنویس خلد حق و طعنه نمی کند

با و صابونی لبی کل از چه در نخته از کمال نام و ست نعم نمی کند

عانی از نیکه دل که جود می بین

از دم جان تو این خلعت بی نمی کند

نرین مردم لایق بیوفایان و کج خلقان
 ز کس که موی برون آید ز کف و زان
 چنی کند و در آن کس که نفعی
 ز تاب آن کس که جان را در کف و زان
 مایه ناکسی بر آن چنان که در کف
 طالع نعمتی در آن کس که در کف

زمزم نائیکی از رسم رقیان بکدر

خداوند و مناسبت من و نام حیدر

یاد کسی که مکرده و مل مار به
 ساق لقا و در قفس صا به
 سودج و خضر لاد و آب
 و زنه که زنه نفع ز عمر و زار به
 رخسار سیرانج تو سکه سال
 کنز بای بوی که وقت که روز
 عربی گوت و در دل مانده ام
 طار رخ غم خضر و دانه لایف

جملہ ادب

چون در آن لحظه برین کمر است
این دل که به خوشه ز لایله بند بود
کوته بینم خوی تو کردیم سگ دل
بر آن لایق طعن خمی در دل بود
نبو که سر بی پرستش ز خردی
هر سجده که کرد بر این عمار بود

عالمی تو لکلام طواف حرف نری

روزی که دلا و پستندار و مبارک

از غافل و غیور در انجام ندارد
 کفایت قدری سحر و جادو ندارد
 نفسی نیست بجان و گوشت پس دارد
 که در جیب و قفس بگفتن نام ندارد
 صید دل نیست بکشتن بارگاه است
 جانت میکنند و قفس و درم ندارد
 دایم بسوی دل بی صبر خواهد
 لب که بی رنگین خایه باید جویند
 حاصل ز رخساری فکر و دست نیست
 این خایه و کبر سحر و جادو ندارد
 بهیچ افسان چندان اثر تمام ندارد
 در هر کسی روحی با درم ندارد
 جنت نمیکند کاس کشنده ناز و نعم

1

کوهه معدوم سر کندل قامه دارد کز دلیرین نامه و پیغام ندارد
 کمر بیل نالان تنه یال بند سر بر نایس پریم می ادرم ندارد
 کاه سین بدردم کدرم کس خود سید کاه بدنه کس دم ندارد
 عالی خیم لور که تو بیقراری
 بر روی کس دل دلیر خود کام ندارد
 بر راه که خانی ز دل ملک بر افلا چون ساق کل از دوش کس ندارد
 میجو کس بر من ز خور و کس می شوق آید و کس دل ناک بر اورد
 محتاج بر سر کس شود بد اندام کل لا خست از ناک بر اورد
 راجه بود بود که زو طریقی نیم خدمت بر کج بود که بر اورد
 ز کوه سی لوطی لب جلد نمون در دل کل و سنگ بر اورد
 عالی در خس بر دل و کس بر نفس
 از دم نغز کرد و سر زد ناک بر اورد

نظاره

نظاره جابجس که تپه دارد از روی جسم طبر بر رونق دارد
 کمر در دل نویسم غمین یون خندان سرخ خیم کتابیت این رنگ دارد
 کمر خیره بی گناه کت محرم با سر خود ماند کنه کوفل خیم بی لب دارد
 همچون لب جغت لبه نکت کمر بر کس بر میگفت این کرد دارد
 در لسته که جسمت بخار تا تو است عاقل مودل این بوی کاه دارد
 فروغ حسن تو نام چمن تقابل رواج نمیکست نهار باقی
 ز نایب نور کس بر پر و جان کرید طبعیده از برق و خور و دل
 همی که در لغت تا دمی بداید مرد چو فله سحر حاده نکل
 همی دیده زمرگان کند بخار حرف که جسم کیمی بن دریا جابل
 چو بکرد و نهائ تو میگردو کار نه نیم خور سید و نیک

چه سحر خیم دیدن ز ملک نو عالی

این کتاب از خطی است که
 در بعضی از کلمات
 این کتابی است
 این کتابی است
 این کتابی است
 این کتابی است

که نظم درین تو کس نینداید

از حال روزگار به بنیم چه میوه
بهستم در انتظار به بنیم چه میوه
باز آمده است بر سر دیواری
تا از دوباره به بنیم چه میوه
ساقی ترس از زینده است در
برخیز می بار به بنیم چه میوه
یا ستم کجاست در این عالم
نظم بگری بار به بنیم چه میوه
کای که سوز عقل زخم برد چو
تا چند که کای به بنیم چه میوه
گفتی اگر چه بگیری رسد کفایت
باری اینی فرار به بنیم چه میوه
چون در خفا کشیدم کار را
خود را کس کناره به بنیم چه میوه
من را کس کل زینت نمی آید
صحت نسزد به بنیم چه میوه

عاشق زری کار کس پرده بر مدار

دستم که بدار به بنیم چه میوه
بیکر معانی خود را کوی کجاست
نامه از حال در یک کل رخا کند

تا ندی

تا سدی هر سینه بهان از در خفا
هر نفس که در زینت تا تر میزد
بر نگاه که جسم جزای می گوشت
کرو بودا منی خانی که کای کند
مردم ای بالک که زن خانم کلاله
کو سبک روی عجبی غم در دل چاند
عاشق از خود خسته دل در فکر ما و کس
میدم جان مرو کای که کس میزد
نفس عقل جوهر تا که خنده زودند
کل در این عوالم بر سر دانه زودند
کوی عجب است هر چه که کامل کنند
حلقه لای که جوهر بر در این زودند
و از حلقه نه سر لای و سر حلقه
قفل بجد بکنند و بنیادند
بملا در حلقه با فون خون کو خراب
حیدر با این خود بر در فزایدند
صد لای بند بر حلقه بود کس از دلم
کره رسته جان بود که از دلم زودند
القدر سحر که زود تو بر پرده چشم
السناسم کجا بر پرده زودند
هم عالمی بخت زود تر نمود
ما و خلائق بر در لای که زودند
بی نیایان که سستند از دلم
یکه بر قلب دل از دلم زودند

عالمی زانکه پستان سر زلف سهند

چاک بر نشسته خود منتر ارستان زودند

بر گردنم زیار غیر از رخا ندید روی دلی جو خنجه لزان چو فاندید

کر عالمی زینت مدینه سحر ساز در فکر این مایس که رو دید پانزید

عجیبی زینت تو کز برفک نفعی که دل زود تو بد لرد و دل زید

دل معصوم زینت زینت نمود بر تیر بجای بر مال بها ندید

دو کار دست جهان منی نامی آن خود روی دست که برب پانزید

لعل بزم و بر و بال زینت آرد بکه بود دلم خود سوی مانزید

عالمی علقه در غنچه نمون

بهار حق فامره از و و اندید

سایه بکجاست قل آفرم در پیشه

سرخا خاتم بر این نور دل سکوه بکه سحر در زینتی کسه

ما سحر را سحر

محو رستم لطف چشم کس لید برین

جور دنیا ز مقام لذت ای سحر

می کشایم از زلف خط خور در این نقطه

سحر چو در بر و یکت عالمی سحر کن

سن باید زخمه را چشهای زینت

نحو کس دست که داف کف نام دارد چه میگوی نعمت حاجت اطرا دلم

دل زدن میر حسن ز دلی هر که رو دگره لعل کجای طاری کفر لعل دلم

بگردن حلقه زلف سالیس بی مسلمان بجه بد و دست این کافر سحر دلم

من بد و جان نسیم کرم از طبع سحر نودنم که فراق این محاسن دلم

عرض از اینم نمی نه است عالمی قل اگر حریت بود پس صورت دلم

تو کطونی که از نه چشم بیت یکر دی دگره سحر ماس نور سحر دلم

جور باید کسیدن با مقدر ناز از طبع نام و دلی در دین نازک سحر دلم

کدورتی که بر روی زمین نهفته است

چنانچه سحر از صحبت ما عار هم ندارد

طالع چو کت میری بپای هر کس

بسیاره بر سر و خنک است در لوق

با رفتن صحت بکاه رسا

از قتل بچند که در لوق

جان میدم حیرت بپای بندگان

در وی سوخ و سوختن حاصل نمیشود

رمان ما چگونه نماید زیوت تو

عاشق زره که سود بره از نظر

این بخت تحت فقر و جد

ز بار سرخ خم فاضل زلفی نمائند

زلفقار است

زلفقار است بجای خورشید و میماند

زلفقار بر روی نام تو دل و او

درین در خفا پی صلم چون مرغ لعل

از در عالم علوی رسد عالم علی

جهان محو نمائش تو کسب کنی

و مان غنچه چشم کل در حیرت با میماند

کجا در سینه عاشق نهان این را میماند

که هر که صید در چهل شهر با میماند

چو میسور نفس باز و دیدن با میماند

اثر با در دعا و نغمه ساز میماند

نخجی ماند که خبر یاد کای در جهان عالی

کالب از کل سخن از سخن پر بلند میماند

بهر کس تو چون بال کبر و در

من نه از روی چون و بیایان

دانه آسوده بود تا که فرو میاید

شمع در پرده چه باشد بخت

سطر عنانه ما در است در هیچ

از طلب چشم چهستم روح مطلوب

اتش سوت مرا با دوزخی میدرشد

رفتم از دل که سی بار گم میگردند

هر که آمد بر بان صاحب دل صورت

ایستاد دست کزین رسته بری پیدا

که کمر سوخته بجای لب دریا شد

دیدم از سر و و اسوگی شنید

از فتوح و درخت نمود و درین چاک محمود چون شماره بیان حق زود
زان نشان که از آن راه به راه زانوی ملاکون قطرات در

ما دیدن من دیدن چون چو آب اندر
 موجودم معدوم کیم لشراب اندر
 گویایم خاموشم کیم بحواب اندر
 بنایم بنایم آیم لشراب اندر
 هم عشرت هم حسرت چون بحواب اندر
 هم کسرت هم وحدت چون بحواب اندر
 درکارم بیقرارم صغرم بحساب اندر

عالي چو کتایم من هم خاشی هم گویا

مرضون سوالی من بنهران جواب اندر

چون محبت کو عیت سحران خفا کرد انقدر
در وقت که توان مطالب ادا کرد انقدر
حسرت بسیار با من بیوفائی میکند
شد تو کم از خیر من وفا کرد انقدر
صلح بجزش را خدا ردی نه
از جبهه ای حصار اجداد انقدر

خواجه نصیر
ما خطی این روز
بر کمالی بود صف حال
چون که بکنید بجا که
حسنت بر کمالی بود
و قرا

از دست کربلا بود
از سواد زبان مراده سببی زود
پس درویش

ملک اراخان می لاری
که به بند
چون که
حالی جویند
که باطل و
خود که

درود

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the manuscript's content, written in a cursive style.

در دل زارم که از تنگی غمناک
 ناتوانم تا بگویم آن تنم باید بشمار
 عشق میداند که قصه زینهار را بود
 حیف و ضرر وصل چگونه شد از این
 مردن عاشق زنی که ای بس
 کمالی در کار خود همچون چراغ استغفار

اسمان ختم است از ما بر زمین از پا افتاد

از برای وصل اعلی و عاقل دانسته

مشد کل ویش کل از وی کل کل
 چار بر این شود تر نغمه شد من
 خواب مو حسن بند از افتاده او آری
 بتره روزها حسن تو خطان خب
 پس بران را از دنیا ببرد

مقدّم مصرح عالی الشان صاحب
پیش این مرده و آن مع مراد

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الملك" (the king) and "الوزير" (the minister).

ازم عشق خود بخوری
و به طالع عشق
که کجا افتد بجای
من سعادت بزم
ناقصه یار است

عبداللہ بن عبدالمطلب
ابو طالب

باز من بوی خوشی که از لبت می آید
 بوی گلستان و بهار و بهار
 بوی که در دلم می آید
 بوی که در دلم می آید

تا سخن مندر عالی مصرع بر جسته
 شد ترک دید چون شد تیغ من بر نگر

شکفتنی طلبی کام دل جوهر
 دل که فتنه ز اندر عشق پیچیده است
 دلی که پیچیده در تیغ عشق
 کجا است که تنی تازه در ظلم
 برای قلم از ابرو و تیغ می باز
 چمن چمن ز رخسار بهار می باز
 فغان کلی که تیغی ز رخسار می باز

ملک طرز تو عالی شوم که استغنا
 من بختی ز بی مطلب آبرو هرگز
 محروم ز رخسار آن گل شده ام باز
 و سوخته از صحبت بلبل شده ام باز

باز
 بوی که در دلم می آید
 بوی که در دلم می آید

یارب من بچاره ندانم چه کردم
 بی طاعتی زدم در دم دل شود خجسته
 کوشش و استقامت ناله و آه است
 از خشم تو و کینه شده ام جوهر
 دلتنگ ازین فکر و نامل شده ام باز
 دل بسته زلف و خط کامل شده ام باز

عالی چه خطه که ندیدم بره عشق
 من بی ملک این به قبول شده ام باز

مفت عشاق که خطش ندیده است هنوز
 زلف زار و فرنگی مره جان نهند
 بیخودی فرصت تصویر نقاشی
 دلم از بیم فراق تو بخور میسوزد

باز
 بوی که در دلم می آید
 بوی که در دلم می آید

تا سخن مندر عالی مصرع بر جسته
 شد ترک دید چون شد تیغ من بر نگر

میرسد که چو کل از خاک که خیالی
 لاشک از عشق بر من زودست
 سر بر جوش و خروشم چشمد از جانت
 چون نویدی که کس آنرا نشنیده
 در فحاشی دل از صرت آن مجید
 همچو آن طفل که لبش زبیده
 چمن از غنچه خفاش سر افکنده برش
 بید باغنت که کفیس ز سر زده
 دل مار است چو گوشت پی در طالع
 همچو آن صید که صیاد زبیده ز دستش
 هرگز از چرخ کس معده صالی
 پرکت و نفس خوش مکسیده آید

طوطی از آینه خوش تاخت میزد آن سخن
 سخن عالی که مار از سینه سپار بنور

سو ختم چون شمع از سوز و خند نام نهد
 میچکد خواب حشرت ز غم نام بنور
 دامن از لقا شکم پر شده خود
 عالمی غم در دلم جمع چون نام بنور
 بکه نالیدم بیادت شد ز نام جاک
 چون جرش با صد زبان در سوز

خاست

از عشق دل
 چو کل از خاک
 سر بر جوش و خروش
 در فحاشی دل
 چمن از غنچه خفاش
 بید باغنت
 دل مار است
 طوطی از آینه
 سخن عالی
 سو ختم چون شمع
 دامن از لقا
 بکه نالیدم
 چو کل از خاک
 سر بر جوش و خروش
 در فحاشی دل
 چمن از غنچه خفاش
 بید باغنت
 دل مار است
 طوطی از آینه
 سخن عالی
 سو ختم چون شمع
 دامن از لقا
 بکه نالیدم

خاکست جسم من روشن با طر
 بر خس خون دیده آینه جرم نور
 دوش بر باد خس جالی از دم
 بوی گل می آید از خاک که نام بنور

بر نفس از لذت روی بت رسی میکم
 کفرین عالی که پیش خود مشکام بنور

میفتاد شمع اشک حشر و آزار
 دیده مارا بود این که سر از
 دل روان در فراد عارض آن کلفه از
 همچو سیلی کان بود پیوسته کس از
 چشمهای چشمه با جانی به کام بهار
 چون کنم با جان بیضا که دلدار از
 من طمع دارم دلی با صبر جانی نوار
 در تمام صبر رنجده خاطرش صغولند
 من که عاشق کی توان بود با صبر و قنار
 صبر اگر خواهی همانده برده راز از

چهره آن گل که دل نالید بر آتش حشر
 این غزل عالی آسان میکند تنوار از

پوشید رخ ز ما و حجابی ندید
 خورشید شد نهان و حجابی ندید

جهان چشم ندی آن غم زده
 عالم تمام خفته و خوابی ندیدس
 بنگر ز در باده نوشی
 در هر دو نشاء بختی ندیدس
 ناصح مگو که تا صبر نیستی
 این حرف هیچ کتابی ندیدس
 و اسوخت دل بهر چه کیست
 دیگر دین زمانه کیایی ندیدس
 لب تشنه مراد نباشی که غیر خمر
 فرصت بقدر خوردن آبی ندیدس
 بهر کسی دل اگر بود زنبود
 در وادی امید تری ندیدس
 عالم تراست جمله ز غنقا و کیمیا
 در هیچ کار حق حجابی ندیدس

حق بشعر خلق تقلید میکند

عالمی دیگر خطا و ثوابی ندیدس

دل قوی دل دای برادر کسی بچا نش
 مریس
 که امان خوابی مریس از نشایه های خلق
 دیگر ایمین باش از دم هیچ ندیدس
 که هر چه از نور جان مری با خورش
 راه تاریک عدم چون وی تنها ندیدس

در غم

در غم عشق تنی خون جگر کنی عجبی
 بی جگر درد مار اعاشی از مامرس
 زور و جبار خطا چرا می کشد
 که از آن دلگستی از طوفان این مامرس
 میتوان بهر عمر لعل کسب کنی جمال
 بگذر از دنیا و قبی کبر ازین سودا مامرس

رسم سودا رسد کردن خست عالی با کرم

که تو را مرد از خدا میتری از فردا مامرس

خبره سانی خرفان بگو داد کس
 آرد از مستی من عقل بخراده کس
 عشق را تا بفریاد تهنال بود
 نیست در غم کس فریاد کس
 ره تاریک طلب قطره زبان مرهم
 شمع را سوخت دین را داده کس
 پیش ازین بود غم دل که تو هم حکیم
 نفس استاده کس
 می طایدم ز غم چه جوای برخا
 خاکی این سر خود دادم کس
 بود نزدیک که بر سر نه بکار دارد
 از خدا بخیر کف بیاورد کس
 در رسم از بیم اول جواب نه
 بود از کف سبوی هم راستا و کس
 از خدا بخیر کف بیاورد کس
 بود از کف سبوی هم راستا و کس

روشنی فک و اندیشه را روشن
با دیده ام اشک خورده و روشن

سرخ طبع روان شاعران صریح است
عالی اینجا موج آفتاب دار جو پیش

چون آن گل زبیدی که قفا و نکش
ز جنون سنگ طغیان شهرت بام
که شدم دوچار طغیان دل چون
که کشاد خاطر من در آستان
چو کشود غم ز لب من چو گل
نه طلای مهر حل شده صفای بجا
نکست غم را که در آن که میزدندش
که محبت دریا غم دل بود نکش

رقلم خیال عالی جو بدست بنیره کبر
غزلی بحر صحرای آرد نو کسی بکیش

که شهبید آن پسندی نگری را نکش
چو خادای نماند دوری ز بکیش
بجهان دلی بندی ز فزونی نکش
بلیعتی دو اند غم زبانی رساند

طبعی کن

سحر شایان
سختی
سوی

طبعی مکن نویسی که لغیبهاست دریا
نزدیک بکوی دولت کل سیرت
چون از ماه کردی بی آینه کردی
دو جهان بود تراز و یکدم سر کنی او

نکته تمیز عالی بجهان چه بر چه خالی
چه کلوخ یا شفا لای چه جواهر نکش

میکند مار لیل دل شوری را بنویس
می سناسد آب حیوان معدوم می بود
بس بود خونریز عاشق خمر کمان
هر لقا هوش کار عجز میجا میکند
نیست برمانتی قیقل که آید را
میکنند کسب و کامل از هر قدر

کمر سبست اما رقصا بودش
بنگر چشم عمر که قدر شده نکش
نجد التنازه کردی خود خطا نکش
از کوی هر است یک سو دیگر نکش

من چرا منعش کم خود داند
هر که یکدم باد نوشیده از بکیش
کلین از کلین لای با بد از خار نکش
که چه نتواند علاج چشم بیمار نکش
بر سر دوق آمده از بوق نکش
سنگ نخل بلندی آید از بار نکش

این بود چه کار

خون مجوزم ز دست دل دافدارش ازیرک الله نام منستم تیارش

[illegible]

جستنی کرامت طهارت و سوره تقدس

رمک غزل چشم سیاه خوش

مجلس

مجلس شورای اسلامی

سید احمد علی

عشق بجا رحمت و مهری او رساند
چشم را بر منبت شکی نه یکدم
دعوی به سقا صبح حاجت میدرم
سرد دل کردش مرا بر سپاه عشق
شکستی نموده دلس را راه عشق
دارم برات معجزی از گناه عشق
سرد دل کردش مرا بر سپاه عشق

عالمی مراعاتی لکھی دیکھ ویا میں

جوں دست و پائی نہ محسوس ہو کر

بیاسی که یار اندام و دل و جان
 جهان پرچم سبز باشد که میبارد
 تدارک معاند خودی نالعیانی
 دل ندارد در آن کول را و جوی و بار
 آب حرم سدا را و العسل و عسجری
 علی از در غم و دل و این خوشتر است
 برادر جام خورشیدی که بر سر به چو کمان
 بگویند مرید نعمتی بیل لای و کمان
 در رخسار خسته دل دارد و دانی
 مکر در آن کس سینه دلبا صدای و جان
 که می ماند برای زبون که است به چو کمان
 کمران سار دنی و چو عسجری و اسوای

مردمان سحر

عروسان حسن رائق ناریں جوں جوں

وے مائے معنی کلمہ مائے مال دای خوش

[illegible]

بیت بکر جانانی را بکند
الهی ای جان خدا را بکند

ز سر آمدنش از لوق خود را بکند

بود از لوقش کام طلبکارش

بمکمل باس هم ز لوقش برکش
نه جو کس چشمه لایق برکش

کاس حیات حیات خود را بکند
تا در لایم دریا از دریا بکند

فغانی و پروردگارم هر دو
من و تصویرم را بکند

حما مالوی کریمه سلطه با بکند
تا و در دره بوس سلطه بکند

سکون و سکون می از بکند
مس در کس کس بر بکند

سایه لایم سدن را بکند
میردم چندم سدن را بکند

تا بداند سدن راه حیاتش
میردم خندق سدن را بکند

چهار بیت مضافات شریف

که کس می مل از کس باغ و بر سر بکند

و این است

یوسف نازک نازک جان بکند
بهر جان را از دریا بکند

ز صفا رسیده است از سر را بکند
رونی سما علی را بکند

خطوبون از دریا بکند
بهر جان را از دریا بکند

مکمل نازک نازک جان بکند
رونی از دریا بکند

نخل همکس حسن از دریا بکند
میکنند از دریا بکند

اشتهای بر جان حیاتش
تا که در طایفه بکند

روزی داری از صفا رسیده است
عید از دریا بکند

کر جان حیات حیات را بکند

جان را از دریا بکند

که در دسم حیات حیات را بکند
جان را از دریا بکند

کاس حیات حیات خود را بکند
تا در لایم دریا از دریا بکند

فغانی و پروردگارم هر دو
من و تصویرم را بکند

حما مالوی کریمه سلطه با بکند
تا و در دره بوس سلطه بکند

حاصلم عمر صافی اندر جسمم را
 ایس دل و دهنم محبت کنون برون
 مستی عقل در دلف بر سر کوفتی
 تا مگر بکنم سافر میار خوش
 لعل و یاقوت حسن سخن لعلها
 نمکمی خامش عوس ملها خوش
 لذت باقی و فایده چه تمام
 دین برایش ای شکرده رهنما خوش

نیز ای شکرده زنده دل کس
 کس ندیدم که کس دل کس خار خوش

سر زدل اده بنان مید خوش
 بر دلت است رخمی و جان خوش
 خورشیدم بر لبه لعل
 رنگ بر کشته ازان مید خوش
 احسان جهان به وقت
 دستان رانقوت و فان مید خوش
 در سحر جوی کس پر کس
 تن را حاکم است تمام و ن مید خوش
 زدنل و محکم نمود در کس
 کم بود عوس ای بن مید خوش
 کمال کرب و دلم مید خوش
 حسی عرو دل کس و کس مید خوش

در کمال

خود بهار را کل صبر یک کس
 لرب یک بز روزی مید خوش
 باطن هر صلی روی بدین
 اما بدین خدای همان مید خوش
 تاوان لعل و لعل و یاقوت کس
 ایس که دل کس حال مید خوش

حاجت ترا بک رسود و زان خوش
 می دهم هر روز بن مید خوش

کرمم که در راه ای ما خوش
 راس کوس که بی در راه خوش
 ایچیکه قصه فسان برادر کس
 همه و الله خلیفه بوده و الله خوش
 جده فوق راس کرده برادر
 مشکند کاه بام به کاه خوش
 تا صد لیل و تو خود را خود ای کس
 کاه معام در آورده کاه خوش
 بی هم در کس است و کل
 کمر به روز را و کرد و کاه خوش
 جاره در حق کس کس
 سکوه حاکم و ناله کس خوش
 فرسوم که محرابی کس
 رانده دلم هر حرف کس خوش

بارگاهم بایرم مردم اخلاط
 تا محو سیاهی من شود
 همچو طبل علی امین ای ارمین
 که گویم الهی مالک من
 که صدایم در دل مجلس بران
 گوشه عازم در کسی لقاده ام
 اخلاط طبع اندازان مری

منکر ایم از اینکه وفا کرده ایم شرط
دایم در خرازا امید نرجمی
کی نیست مهر و بس عمری تو جوی
بجز آن قبول نیست که مرده است
دل رفته گناو کنار حقیقتش
و خیانت بدین نام قریبا
عمری گذشت حرف صدائی
بادل دیدیم در عالم کشته ایم
از خون بود سعادت ما از طغیان فقر

اما تو یاد کن که چها کرده ایم شرط
هر چند ناجیه چقا کرده ایم شرط
در بیخ ناخشن ادا کرده ایم شرط
ما در دنیا پذیرد و داده ایم شرط
ما جان نبوده ایم خطا کرده ایم شرط
دل با حق بدست ماکرده ایم شرط
یک عمر خضر با توجه کرده ایم شرط
خواهیم گفت یا کی کرده ایم شرط
صب سلطنت بیاں محال دیده ایم شرط

سنگین
کسی طبع
خشود بجای
تندون خود را خار شود
کسی خود را
طلبی کسی
رضای حق طلبی
زیر چرخ طبع
خیال را مسا
بالقدر کند خط
آرام شود
همچو سکار سلطان
محیی علی
ورون شده
نیامر شود

الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دروسا لمن يتدبره

عالی تر از فیض رقیبیاں چو دید
کل بمن کن بخشند و هم دم بحریف

زیر

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the previous page.

علی حمید احوال نجاموشی او اگر و
 مستحق این شرح و این آرزو
 هر چه ساعلی از خوش خو افتد
 موجی زخم و

خوشتر از کشف باشد که باغ
 زود چار خنده زود چار سحر
 ز قندم استین گلستان کدوستان
 شامخ شکوفا شده از غنهای باغ
 عید شربت لعل جلالت
 دانه دل بری ز بهی بودن باغ
 پیش نفس درای یارای باغ
 چه خبر ز غصه و غلظت باغ
 بسیار جلالت و شوق باغ
 مردمان چون هم گشته باغ
 در آفتاب گل صحرای دوست باغ
 بیدار است از کرم گشته باغ
 در آفتاب و کرم گشته باغ
 عالی و عفت است از کرم گشته باغ

ساقی زنده فرصت کجور من آبی
نوبت بحر بافته زین بهوش خودم
میفاندم از بهر بیاید تو نباشد
وز فکر خنهای فراموش خودم
نعره زده بود راه من را در آن مار
و در قدم از بار سر و دوش خودم
مرغی که بگویم من اصل همان است
تا کی بخل از لبش بهوش خودم
ان نکته زارم که کسی محرم نیست
گوهر خوم و در حد کوش خودم
چرخ زنی میوه رود پای من
من در قدم سرو قباوش خزان

بر اندر از جام محبت شده ام شسته
عالی چو می کند گی از جوش خودم

من کرداشنا به جانانه میشدم
از خویش هم برای چه بگریزم
میای نیستی می جستی جلوه داشت
ضمایه میشدیم و جانانه میشدم
در جلوه کاه شمع رخت نه نمید
ای کاش من بصورت پروردم
که بود و شب بل بویست راه را
کاهی که بگویم به بخانه

میافتم این تخیل عقل را
روزی که من عشق تو دیوانه میشدم
نگذاشت یوزف تو اید شد
که آره بود و نفسی شانه میشدم
ای نو چشم طالع معکوس اگر نبود
چون چشم بالکاه تو خجانه میشدم

عالی چون عشق بفرمای من رسید
ای ای اگر تو دم فرزانه میشدم

باز عیان میشد لبانی که
زبان خویش گرد و میهای که دارم
بود و زود و خشمی ز تو میشد
که در سحر جان آورده ام که می بینم
مرغ سبلی میکند لویا می اند
ولی کمان بیروت دارد و خانی که دارم
چو در دست نافع نشیند طالب
زبان شکست و رقصیت و ندای که دارم
تجارت خنده می آید بر جانانی که دارم
کفر و دل تنگ ز غلظت بر نمی آید
کجا در خواب بویست و بیدار می آید
روید و دست لعل جانانی که دارم
بکار بهل می آید گر با بی که دارم

بگذار و کجاست که از عشق
خودم ز شعله لب و در عشق
در از لب کیم کانه است که
چون تو شکست و در عشق
نور از لب کیم کانه است که
کند و در شکست و در عشق
از لب کیم کانه است که
چون کاب و در شکست و در عشق
میاید که کانه است که
ز لب کیم کانه است که
چون کاب و در شکست و در عشق
چون کاب و در شکست و در عشق
چون کاب و در شکست و در عشق

بگذار و کجاست که از عشق
خودم ز شعله لب و در عشق
در از لب کیم کانه است که
چون تو شکست و در عشق
نور از لب کیم کانه است که
کند و در شکست و در عشق
از لب کیم کانه است که
چون کاب و در شکست و در عشق
میاید که کانه است که
ز لب کیم کانه است که
چون کاب و در شکست و در عشق
چون کاب و در شکست و در عشق
چون کاب و در شکست و در عشق
چون کاب و در شکست و در عشق

مہر کجا حاشی تعجب نیست حیران بشوم

شیخ الاسلام حضرت مولانا محمد امجد علی صاحب

عیش و خواب و دیدار امانت

مجلس اول در بیان فضیلت علم و تحصیل آن

از رفت تو سرشته کار چو ناید
ز ناز کشورم ز میان کجاستم
از راه بلندت مرا نامم پیام
سوزی که از دور کند طاعتم

عالی ز پیش زخم و زخم که ز من شبا
بر پشت نگاری با کرد که هستم

چه بپروانه است و بول ناما
که او کم می شنید از من بکفتم
بیزم وصل او کاش نشد زخمم
که چون آینه حریفی از پس بکفتم
بحرف سرخ می بن خایان روی
پس بیکدیگر ز جانم اگر بکفتم
مدر من بوده ام عمری بستان
نمی رسید اگر مشکلی نایابم
شفا می در می خواند خون من
همی بر پشت کرد حرف را
شب می بیدان و خفته دم حلقه
چون بر دل عیبت که بستان
ترا از ناز که با مجیدان
که نسبت با کل روشی که بکفتم

کفتم

کفتمی هیچ و نه و نه بیدار بیدار
جوانی داشت آن هر چه با کس بکفتم
نکاحم بکفتم بکفتم بکفتم
سراپوش بند کل و کل بکفتم

زمن شنید عالی دل از من فاکر
بانه نشین و دیده خونبار بکفتم

تبع باز آخته می خواهم
رسم نشانه می خواهم
آنچه کفتم سخن بروایت
حرف بی ساخته می خواهم
مرد تار و تار از من بود
قاصد ماخت می خواهم
از من برده طبع دارم عیش
شغل از ماخت می خواهم
تا تار از من به جا کو کفتم
الفق فاخته می خواهم
نیت در سینه و کربا سخن
نوع برداشته می خواهم
حسن بی برده بود برق نظر
برقع انداخته می خواهم

تا نشاند سخن عالی را

کفتمی هیچ و نه و نه بیدار بیدار
جوانی داشت آن هر چه با کس بکفتم
نکاحم بکفتم بکفتم بکفتم
سراپوش بند کل و کل بکفتم

زمن شنید عالی دل از من فاکر
بانه نشین و دیده خونبار بکفتم

تبع باز آخته می خواهم
رسم نشانه می خواهم
آنچه کفتم سخن بروایت
حرف بی ساخته می خواهم
مرد تار و تار از من بود
قاصد ماخت می خواهم
از من برده طبع دارم عیش
شغل از ماخت می خواهم
تا تار از من به جا کو کفتم
الفق فاخته می خواهم
نیت در سینه و کربا سخن
نوع برداشته می خواهم
حسن بی برده بود برق نظر
برقع انداخته می خواهم

تبع باز آخته می خواهم
رسم نشانه می خواهم
آنچه کفتم سخن بروایت
حرف بی ساخته می خواهم
مرد تار و تار از من بود
قاصد ماخت می خواهم
از من برده طبع دارم عیش
شغل از ماخت می خواهم
تا تار از من به جا کو کفتم
الفق فاخته می خواهم
نیت در سینه و کربا سخن
نوع برداشته می خواهم
حسن بی برده بود برق نظر
برقع انداخته می خواهم

تبع باز آخته می خواهم
رسم نشانه می خواهم
آنچه کفتم سخن بروایت
حرف بی ساخته می خواهم
مرد تار و تار از من بود
قاصد ماخت می خواهم
از من برده طبع دارم عیش
شغل از ماخت می خواهم
تا تار از من به جا کو کفتم
الفق فاخته می خواهم
نیت در سینه و کربا سخن
نوع برداشته می خواهم
حسن بی برده بود برق نظر
برقع انداخته می خواهم

کفتمی هیچ و نه و نه بیدار بیدار
جوانی داشت آن هر چه با کس بکفتم
نکاحم بکفتم بکفتم بکفتم
سراپوش بند کل و کل بکفتم
زمن شنید عالی دل از من فاکر
بانه نشین و دیده خونبار بکفتم
تبع باز آخته می خواهم
رسم نشانه می خواهم
آنچه کفتم سخن بروایت
حرف بی ساخته می خواهم
مرد تار و تار از من بود
قاصد ماخت می خواهم
از من برده طبع دارم عیش
شغل از ماخت می خواهم
تا تار از من به جا کو کفتم
الفق فاخته می خواهم
نیت در سینه و کربا سخن
نوع برداشته می خواهم
حسن بی برده بود برق نظر
برقع انداخته می خواهم
تا نشاند سخن عالی را

حرف نشانه می خواهم

دیده را کم کرده را چگونه دیده ام
کرده می نویسم با من که می دیده ام
صدید باور حلقه نام صبا و بخت
موجوی لان تره نخبه کاهی دیده ام
ناگوشش را طبعها غبار طرا
چرا که اندر من بافتن با می دیده ام
آرزوی من دارد دل چاکر
من با من که از پیشش نگاه دیده ام
خواب اگر آمد بر پیش تر زلف
در شب بحر عشق غریب دیده ام
شوقی چشم از آن صدید و
کلیک با من که در خود از گاهی دیده ام
تبع ابرو چشم بر راه مرگ
میتوان از صفت کفن دیده ام
چون ز چشم من غمزدن
در وصال ادبی دیده ام
بستی طبع مرا از کوی جان می برد
در ره از عشق قدم نهاده ام

تن زبیری حلقه چشمیت که چو پیا

شعرهای عریضه و مثنوی
در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است
که در این کتاب است

کسی من محض لعل کمان میدادم
کمانی غیر تفریق حق از باطل میدادم
خدا سازت هر کس که از من دید
بعالم به خراسان تر از کل میدادم
بکشد عشق دانش را نهایت از من
درین اندیشه خبر دلوانه از عاقل میدادم
چو بیت کیم که فتح بخت شود را
ازین خوشتر که کشایم کسی را میدادم
یکی را که دوست صانع
که من دست کم از خفایت میدادم
چنان که شسته چون کار کشتم در
که کلام او پیش از من در میدادم
وجود نامحسوس قطره کرد از خطا
کنار از خود که من را کم از من میدادم
که در من بودی با خود افسوس دارم
که قدری در کانی را من غافل میدادم

سیر درین دمی بی دشت زین و خن

و هم نشسته و شمن با صحن قافل میدادم

خوابد که در کتبت پیر پادشاه دارم
که چون سنگ سلیمانیت ما در دارم
جبار و با خیر را بدین و نام را میدادم
جایی سینه تر و در از آینه دارم

بران خویش را از تیرگی نمی شکیم روشن
 خاک که درین میان پستی شدم اخر
 سرم غمخیز خون پاکش نمیدانم لغت
 زهر سوزش چسبایی دارم بویاری
 غمی نیم کی زنده دل و عالم هستی
 سر سوایم خوری فکر می دارد
 سفید زلفه کشته خشم دارم
 چنان روشن شد و روشن تو دل
 چو کوه غنچه می روی از غم و درد

ز بس فکر و درد دل تا فانی تو کلی عالی

چو بای خوار گردید و استخوانها در تن دارم

کرم می تازی و دم از بند چوین
 چو کاه عقل گردی به بنده زور دم

اول

آواز تیر شده ساز خون زورم
 نعل از برای بی عطای دار کونم
 آتش خاغان ز برای شکونم
 چون داغ لاله حلقه در زور و رونم
 ز آینه تخته بر سر طر خونم
 کامی غدا شده است کجای خونم
 منهنم ز اشک غیش می لاله کونم
 چون صبح خنده بر طاق نیل کونم
 شکلی که من بشیبه کرمونم

عالی لبان غنچه شیر مرده خفته بود

ای ز کرم بر سر عجب زبونم

از کمال رشک منمن مانده خوشدم
 درین وصال که صحبت تیراهم

آسمانیت برین منت بیدارم
خود بخیز از دود دل نیت سیاه خود
خاموشی تیر و روانی من و دیدن
چهره دلش بد که قایل بر ناله خود
چون گل که کس که روید در کستان از قلم
دیده و بر ریش از دانه کلاه خود
ناله از غمت چن و نیم و دیگر است
انقدر از دور که بیدم که از خودم
شاه قدم شکم و دست صبر و
بر سر نهان غالب لب چو سیاه خود
چون شوق در جیبی که کفایت کند
چون صلب از پرده جیبی که ناله خود

از مداین دعا بر فرغانی مارین
که و چای بازی و مهمم براه خودم

ای بزرگانه عهد نه زنا می خواهد دلم
در مقدم عاشقم و دیار می خواهد دلم
هر دم از شوقی در چون لبی کل مرگ
اندکی منتین تراب بایر می خواهد دلم
تازه میدانم تا بن بر سر خود داغ نا
لاله بر گوشه دست می خواهد دلم
چشم او میخانه و بر کوشی چایه است
وز غلام ساغر شیدا می خواهد دلم

پیش

پیش میادین از سر خدایان
یک بر دین ناسر و لایز خواهد دلم
سخت از سودا من ناله و ناله
انقدر کی گرمی ناله می خواهد دلم

عالی اگر کسی نمی باشد محبت هیچ سو

بایر می خواهد دلم چون بایر می خواهد دلم

نی انصاف من به چهره دانه سوختم
خود از دم آتش صبر دانه سوختم
همچو خاک مرآتوان شمر د
منهم خود از تجلی جانانه سوختم
بی جای بکده خود دل می پرست
در غ صوبن بصورت پمانه سوختم

بی درون سنیام از شوق شیدا
منهم تاش دل دیوانه سوختم
در راه عشق رشته شمع است
هر کام تار سیدین کاشانه سوختم
بر بلور شیشه نه نام خداست لایزال
جایی سینه سحر صد دانه سوختم
که در آستانهای جهان نیست همچو من
دیدم ترا بصحبت بیکانه سوختم

عالی ستاره رخ شد از روزن دلم

شمع از خیال یار وین خانه سوختم

خبر دهی تو در نظر ندارم
غیر از تو کسی در کار ندارم

خون کشت دل و میکشم آه
ازیم تو این جگر ند

خواهی که نیکم از دفاقت
من حوله اینقدر ندارم

خسیرم ام نمیدانم کس
عینم بود از این ندارم

خسب کنی با من از رشک
ای بی همتان چقدر ندارم

رقم هر چه حالی از تو نشنیدم

خبر شوق تو را خبر ندارم

بغض از صری در دل غانده هستم
بکشت رقم از یادش مگر زبونم

نمیدانم چرا در دل او کم میکنم خورا
نه او مروه من سیه نه او ده

برکت نیست خویشیت عشقم را بجز او
که کر کل میشود و بوی او می شود

چال آسمن کم نشد کاهیدم ازین
که از غنایند نامر بکشد بکار دوا

کچم

نکونم قصه جوش سر پا کرد و مان
نیم من غنچه و لنگی هر کرده است خاموشم

پیرانان بدل عالی زجه و لیری دارم

ندایم شتم محوم غلام حلقه و کوشم

من از بختی تو آتش به دانه
بطر از همه بکانه آتش نشد ام

چو از آتش آتشم در می
همیشه پیش تو ام از تو که جدا شد ام

که از زخم آخر صفای من داد
بین که آتش از نقش در عاید ام

زیر سایه تو پناه و خشم
زین لطف تو ستغنی زها شد ام

زین بیعت که خاتم گرفت این
ختم چشم خود را چه تو تیا شد ام

بفیق دوست به یون ز من شادند
یکوش مروه بدل حاجت روا شد ام

براه عشق مرا غار پاکت از من
هنوز سوزم از چه بر نه باشد ام

دلکش است آتش که شوم چه
چرا که من گره تو هر کم داشت ام

قد ضیده من نیت عالی از پیری

بی سادست پادشاه او و قاشده ام
 بنیدم او چند و گیتان را یکی بفرستم
 شمرستان باز جابریستم از خوشتر
 چو صبح عید فندان آمد و در حق من
 فدای تیر تار که ز کشته تقدیران
 نشد یکبار این موفاد و در دلی
 چراغ باغبان روشن شود از شام
 سبزه دم چهره ای با شمع غریب
 من بوی و این وقت که خود میرم
 چه غم از صبحم چه غم از شبم

فغانی را جوابی دارم از ضبط نفس علی
 چو از هر کس در قدر داری سخن فرستم

کسی را برین سبک گذاری غایت
 ز خون آلوده شهر نامه چند دارد
 عجب که بر سرم آید و دم نشسته
 بدوق شمع عالم نامه بر شمع
 که خدا آنچه آید بر سر بیک روز

دل بجا

دل بجا صدم را غرق می باشد از تیر
 خاندن کر از زخم خودی آید در
 بشعل کل خونین کند اما عاشق
 نه در نوره را در خبر پیش
 عادی می لازم بود و طبع سایل
 بی شمع ناری بقولان مهره کل

دم آخر بگذارد خدا ایمان علی را
 دم لرزه که این روز حق دارد و کل

چون با جود انعام تو بودم
 انفسم که شکیم با هر مقصود
 لیل از غار زبانی می فرست
 خاکسار پی در پی نشاکا لاند
 نیست چو این اندیشه را می بینم

بیک زخم رخو اضربه او کردیم
 راه نامه ده بسوی هم سو کردیم
 حلقه سائن سرامی بود کردیم
 عاقبت شست دم و خاک سو کردیم
 محکم بجز بخت و مکر کردیم

گشت و خاک افکند و غافل
جان بنظاره اول شد از سینه
چو شمال خیزد بن جان

محوئی مای آن مرده بخوریدم
و ده که شرمند آن روی نو کردیم
او بر تو با تو ایمنی رو کردیم

برخ کار چرخه نفی عاب

من غواز کا بهش غم تر فرو کردیم

نمای کر این صبا التناک میگویم
بقدر خنده که داشتیم سامان معیت
کمال در عشق شمعند و زینت
دل شد سوز و دنیا بگوشت گاش
ببر کرم بی سر سبز می خور
خوشا وقت خواند که غنای
عبث ای می خور که جان گیر می

هم از خاکستر خود کردی مار گشت
زیر پیکند که کار از اینک
در این دلی سرور افلاک میگویم
علاج خوشتن زان غم التناک
به از این خود اگر این کار میگویم
اگر این شعله بوشن از فضا
اگر من به شدیم چه کار میگویم

خج

کمر خم از روی غم از خط
اگر بدشت سگ نبستی و پند

همان روزی که غم برتیاک میگویم
ز غم خوش کنین طایفه کشت

رمانی نیست مکن عالی از دست غم جفا

مردن چه که کشید من دیباک میگویم

از اینها بجای میبرد
چند جانی که در کرم به حاج عالم
ز بهر پیچ و پلشتی نفس از تو

که میوز و نفس هرگاه بالا سیر دو عالم
شکست قرعه باشد بر می دین عالم
که پروازم و بوی کین قدس از پروازم

دیوانه وار روی بجز اینها دوام
از کبود شدم سیر و از خود
چون سگی بی دم بی بر لب کسی
تشیه ساری سر زاری است

نفس کشیده است به نقش طایفه ام
بال لطیف شرب شده موج داده ام
بر جانی خود جواب که استاده ام
بر خاک چه بر تو گویم بقا دوام

نفس کشیده است به نقش طایفه ام
بال لطیف شرب شده موج داده ام
بر جانی خود جواب که استاده ام
بر خاک چه بر تو گویم بقا دوام

نقش کن کنه نشین صبرم
مانند آب آینه از صبح سپیده آرم
فایز نیم زگرید بی اختیار خوش
تا اختیار خوش بدست تو داده ام

عالی الطرب کعبه مقصود میر و صم

توفیق الکریم کند انیت را داده ام

چگونه خا دل از سیر لاله دار کشم
رخ تو هست بهر لب و لب

بیک نگاه تو جانم ز تو دردم
که ز تمام فرات ز تو کار کشم

ایناه حیرتم زاده خودی حاضر
و کرامی چه در و عید عار کشم

ز چشم تو مانی مل فغان دردم
اجازتی که کرنا لاله اسکار کشم

لصوم کنم مرغ قوی ترسم
که این شراب شود اخر و عار کشم

نباحی نه رشتگی و عینیت
کهی خوشی و لاله که حد کشم

فلندم از سر خود بر عقل و عینیت
که چه بار نباید بر و بار کشم

ز سر خود غزل ناره بده عالی

باین جهان صلی کوش بایر کشم

که بار می غلاری محبت جانفشیام
که دود و لای می کنی و می کنی

چونک لای غلاری با عاشقی دارد
سک ز غلاری هست و کشتی

تو بروشی و تو قائم دار
که درایت شمع سوز و بیغلام

ببر ز غلاری را می کشم
کشتی بیوان کردن ز غلاری

خودش با کرم جان محبت دیده
ز انتم کنی بدیکاری زندگانی

کجا با می چون ز غلاری شکسته نمی آید

محبت میکنی الفت غایت بفرقی

آشفته آن موسم سر چه پریشام
آینه آن رویت به ای صبرم

ز بار چه کشتی می کرف و کشتی
کشته ز کشتی بسیار بیغلام

این و کجا می خوشی و می پاشی تو
اخر چه با می تو از دست تو صبرم

بایکم که بوشن او با و بوشن
از تو بوشن من بدایم و بیغلام

کی جام بسوگیم خرم که گوئیم
نام من او گویم چاکست که بیاغیم
کشمم همه صیافی مان غمزه نهایی
من آنچه نوسیدانی لوتیچه نمیدانم

عالی ایچم نامند لود صابره

رمی کن ای کافرانه مسلمانم

نه خوش و صیقله ازده از کج
کشته طرنگه شمشیر کج
کی روا بود که مومنه ز فرموشی تو
مسکه مانند شرور در دل چو بسک
زان لب جل سخن کو کی بدوش کند
فت و چو وی از بلو که یک توام
چشم نه بدست کمان که کس و کرده است
در ظلم نظر افتاده ز میر توام
چمن نرم را چه حسن چمن شده است
میرسانه سخن از دهن تنگ توام
بلبلان چمن حسن نواند اهل سخن
محو این غمزه ایان خوش است توام

عالی ای عشق سندی شمره تو دانی دوت

فاغ از نیک بدنام تو و منک توام

دلیر

دل پری ایان خجور کان دارم
سر جیشی با و نام و شاد دارم
کشتید دل نکم غمزه ای عین
خجورده به کلی سر کربان دارم
مشغول کرده خجوریم سر مشغول
کعبهت پر خرم روی کعبان دارم
بیکه سیم اندیت حلقه پا
وامها در رست از دیده حیلان دارم
تیران از کیمم سبیل بستن
روز و شب زلفان زلفان دارم
دشمن کشی یانه ز با توام
صحت جلوه ان سر و خندان دارم
قطره آب یارب فرغی شود
در خیال تو چه کلبه که بدمان دارم
میردم از خود اگر با و حال تو کنم
تا ز خود نیز غم عشق تو بهمان دارم
سینه را کل داغ تو کلسان
چاکلما منیر غم فکر خدایان دارم
رنگ و دیده جان بر دست
تا بهریشان توام انچه مسلمان دارم

بند را عالی این حقارت کمرم

سودای بکفت از خاک صفایان دارم

تاغم و لدا کرد و آشنای سینه ام

دل اسو کن گرمی ناز تویم چه با ما بشو آینه دیر تویم

بتو کل دلم شود باغ زد کسری ما عند یسار کن شد و سار تویم

خواستم زخم روی کیم خانه دل گفت آینه که ما در دل تویم

کار نیست نکاهی که تر از لب شد اینقدر زش که جبرست زده تویم

نیست خبری ز سودای زوئی که در قیامت ما که خبر دای تویم

چهره ایند نظر بود نظر مند و کر صنعت و خبر کش که تویم

تو که ای جفا قیله ماکعب ما اسیر تو غلام تو پرستار تویم

عالی از با بای سبیل منجی

عربی شکر شیرینی گفتار تویم

بجز نامی نباشد هستی اندیشه فرست که چون نقش کن ز دود عالم تویم

بر کن خنجر ارم و اسنو هر قطره من بیکر دلم چراغ دای تویم

من ز گشت گنج اعتباری کردم

که ساز و جانفش خودم همچو تویم

چه پروا دیکر از غنای عشق تویم

که حشرش ماییت مرگ و زور تویم

خل شد که ما من می بیند ما می را

هنوز آینه روی سازد از شرم تویم

در سر دلم باغ بغیر ما خود

ز آب آینه شد سبزه خار کف تویم

ز دود و کشتن کف تویم

به خار خضری اسیرم چون شوم تویم

مباد از غیبی بیاستی بدی

صبر می شکست امر و خیر کاش تویم

ز دود و کشتن کف تویم

چو موج از دلم دگر بیدر تویم

که محدودم تواند ساختن از مدعا عالی

ز تو میدی بود نظری نشو تمنایم

که چه چون حاجت طلب از شرم تویم

لیکن از غایت از امید داری تویم

از غایتی ز غایتی را جنت تویم

از رکابش دور وقت مسواری تویم

پیش فرستد جانفش ز تو خود

از چه نذر نکل داری تویم

برق دلی غده خرم سوزانده شد
 خدیج از غمش ایبه بنیستم
 این کمان چن ابرو چیت ترانیت
 از تو خود شونده کیستم کاریستم
 میتوان فاندن مرا سخی ز کوفت
 دورم اندازی چرا تویم با بیستم
 بوی غایت خود تا شیر اخضر حق
 پیش این از غایت خود صانع بیستم
 بیدرت کنفت گذشت دل را پیش
 انقدرم لائق بی اعتباری بیستم
 نقش مار کوی او باشد کنین خبری
 کمره از نشان من چای بیستم

آبروی عشقی در خاک دفن افتاد است
 غم غم عالی چه شد بر صدر خاریستم

عاشق عاقل بفر من و ایمان
 ندیم بی خبر عشق را در این میان
 هر کجا باشد عالی در نظر نقصان
 دور اگر فزون شود محبت در میان
 در طریق شناسی بگرفت می کنم
 بعد از آن کسی منور میسان
 و این عشقی که گشت بخت مرا
 همان اندازه خاک است بیستم

عرصه شوقی خاک خود بر من زبیدی
 کز چنین شکست فلک بر میدان بیستم
 پیش عشق ز غل غل لایق می
 انقدر نامم من دلوانه نادان بیستم
 از خود دارم روق خود من و عشق
 من با غم هر کجا دانست همان بیستم
 زلف بخت ما شایم حلقه گرداب
 خوشه گنجی بکای از من بر نشان بیستم
 چشمه نصیب عالی چون شمع آیدار
 زنده از این چشمه ام از این جوان بیستم

هر که بیایه غم من نوشته ایم
 بی نفس قطعه معنی نهان نوشته ایم
 در تمام صبح و قلم ما صیاب
 یک صفحه شمع شوق زور ما نوشیده ایم
 خوشید در دوسر زنگی نشد
 رنج فراق را بمیسی نوشیده ایم
 کی میرسد بوش و دوات و رنگ
 ز غری که ما را غم دنیا نوشیده ایم
 و سپاه سپید چرخ ز اوراق کنا
 هر باغی که درون او نوشیده ایم
 چمن مین که سطر حجاب نبوده
 ما در دشت غم دنیا نوشیده ایم

همه کلاه حرف و مو منی بود بسته ایم
 اغیت نامه که بقصد از شد ایم
 امروز اگر کسی رقی ازضا کشید
 ما و جواب عده بفرز او شدیم

عالی و عاقل و جلیل خبر ما شود
 ما و بانی دل چه عظمایا فرشته ایم

و غش سببی سراز چاک که جان نبرم
 تا بجای بر از انک عظم سید
 جبهش از هر صافی جانش در که
 نوم باری از یاد تو من بدو
 نمره نه خفا که کس عطا سو ختم
 ظل عرم موت کوی ایوان باشد
 شمع چایق لاله از دستش می افتاد
 حیرت باغ خایم بدل تصویر کرد
 چه خورشید شد و سستی که من بزم
 که طیف کزیه فوخده بر کوه بزم
 من بر یک شده از غیرت خودم
 بچو شاخ از برگها بهر کی نشسته
 باز این آینه را صقل خاک شده
 از قدم شسته اند خلع بر بزم
 منم از فیه خنده با سحر عزوم
 جانی و نمک ز شمع خدی که مال بزم
 قطره ششم

قطره ششم نوز نیده از طبع چهار

خال نیکی عالی از این گردش افتد زدم

پتو بر که گمانا کشتن کردم
 بر چه دولت بدین بوند ششم
 بستم از عشق خلس از نور ناری
 انچه غم نشد که من ناله خود
 چه کجا خاطر معصیت کشیدم
 شور محشر شد و ز نسوختی بدید
 ناله را که من از ترس تو نهان آم
 من بید و تقوای فغان شستی
 یار ملازم که جوی پشیمان کردم
 عشق از ملت کفایت فنا باید
 طاعت رفقه که در این ایام

عالی از هو سیدم بران نقد سخن

رهبری بر این کج نهان کردم

یافت لفظ زنگاهم که گفتم
 کرد و نماز او ای که من کار شد

اگر در عشق نبودم که چنان بشید
بی خبر گردیدم که خبر در شدم
چشمم را می بینم که با تو آمد
دست من زود که بدید که چارم
غنچه خشت چمنستان تماش بودم
صبح آمدید و بدید از درون چارم
سود و سودم که شکرش از زبان
پس کردم دل خود را در دایره چارم
قاصد از وین رقم تا توانی ببری
نامه از دور رسید که از کار شد
عشق بند و بچه کردم زار و زور
سندل افشیدم شدم شسته زارم

مردای عالی دیوانه رسایا بکیم
چست این ناله زار که بگریه شدیم

سخن گوید عاقبت این سخن را
علی از در دلش تو نفس چارم
پریشانست رسوایت چه بود
که از هر حلقه رفت تو بیارم
چو دروغ تو چکان است و میانش
بیا جوشی ز بیم می که اسکان چارم
کجا از دور کار آمدید دارم
پلنگ شکلی و کین از زخم چارم
چنان بگویم

که من چو پسته از هر چرخ این باران دارم
چشمم را می بینم که با تو آمد
کمی در دست این رشته جانم از
دست من زود که بدید که چارم
عبث خود را ز هر اندیشه در رخ تو دارم
چشمم را می بینم که با تو آمد

چو می برسی سب علی طارقم کوی تو
غیرم عاشقم و لایقانه ام ندین سب دارم

اندکم و بسیار عالم دارم
چون نقش و کزنی نام بر دارم
در سجده خورشید بر چرخ
هر صبح که من از رخ می بر دارم
زخمی که شدیم بعد تو این زخم
منی که بود و زخمی و نام بر دارم
یکدیگر چو خود زو خانه داری
تا از روی این دل جو کام بر دارم
از کجایم زخم و درد جدا
که صبح کنم بتو نفس شام بر دارم
خسکت زانم ز غافل نظری کن
تا از کجاست و غن ما دارم
جان از پی رسیدم عالم بداید
هر که نفسی بتو بارم بر دارم

از چنگلی است این که جوانی نرسد
نامش در غور طبع عام
بر در زلف این رخ و لعل چنان
تا دور و دور خویش را می بر آید
پا بوسی صبا و بشکوه فرست
که ضعف ندارد که سر زدام
قاصد نو بدیدار کوی نفسی
تا جان نفس عمر پیغام بر آید

عالی ز غزل خوانی من سیر من کن

کلید به تباراجه بر جام بر آید
کفیم ای سکر ز نوامد دارم
تو خود انصاف افروخته من را
دکان از وجودم غاشاک بر آید
نمی آید کشید از دست این بند
بدامن بکشید بیک سنجی دارم
بیر باد صبا زین جام آله شوقی
درین طراز غربت غنچه پی دارم

که رفته عقد و کارم کهر را بر کرد
زین صفت عالی تو کل میردا دارم

عس

عکس بار که منجای ندیدن رقم
عمر صبح که بیک کشیدن رقم
توبه بودم که شکسته چایس آمد
مژده بودم که باراج نشین رقم
عاده روح که از دست دل آید
قطره کشتم و اضر بکشد رقم
از سر کوی تلم تا جاشاکه جان
قدی بود که اندر البیدن رقم
خاک بزم که میاید کندی
کشتی کشتم و سهویده بیدن رقم

عالی افروخته دل و او و عمر طاعت
زرقلم که کشتم خردین رقم

خیز ای دل که در ماه و فرشته پی
مت باشم که بار آید خوشی رقم
وقت است که از پیش غم سوخت
کینه به کینه که غم می خوشی رقم
الهیان بکف سیر می کشم
الشی در چمن از لاله خوشی رقم
عشق بیدار بقیان کوشش در کل شد
ماهم از غنچه دل خوش فرستی رقم
دریغ شایدم که قدم عمر نه چو شد
رقعه با بیک کل نفس در خوشی رقم

خون فی بائی دل باز خوش آمده است
نشته آن فرو کو تارک شمشیری نیم
نفس دست برین باجمی آمده کنیم
چو پهنه کدیا سپیدی برینم
پنبه منور از اشک دل شکسته
اگر از نور شمع و کبکشی برینم
هست ز خاک کبریا کل دیوانگی
دست در دهن غارت کرد شمشیری نیم
پیش از عقل نه وقت که لازم و مهم
استین هر چه در پیش تو خوشی نیم

زیر فلک غم از سینه بر آید عای

که چنین کل و بر بر دور شمشیری نیم

کج محبت شد طاف کزین از برای نام
وار و نه گشت نفس کلین از برای نام
غیرت ز هر صفت سکنه غلط
بگرفت جمله روی من از برای نام
شهرت عزت است مانند جواهر
کرد و بر دست کوشش ز برای نام
چون ز کجی غمی و سکه زدند
می باید شکر داشت بهین از برای نام
منطقه خلق نیست بجز برای نام
با هم کنند الفت و کین از برای نام

چون نام

چون غم آنکه دوست کشته نفس خود
بر و کرد که تو سود چنین از برای نام
دنیا پر شد از کار مار زرق
کروه است ناله بیت وین از برای نام

هرگاه خط بندگی من کند رستم
بر استخوان سلیمان ساز شود قسم
سر سبزش بر کف خاشاک کند
اندا که مای تو تو سنی دهد بهم
بیداری ناله غم زنده شوم
کشته عظم جهان را بیکدم
عالم تو است ای که کسی هو او شود
معلوم شد نیکم سحر و کرم
خاستن علم بود و بد وین که داشت
هند و زنده ام که محبت داشت
پای پی زود بود به حق حسن عشق
ملی کرد و راه را همه از نعره قدم
مل کلین که غم نیست کسی طالع
خفگی غاصت علامت بود

سرایه نشاد خضیقی محبت است
علی اگر بودم غم عشقی و کرم غم

۱
 عجب که خدایا و سبک نظر کنم
 چه حاجی اینک بر پیش نظر دو یار کنم
 زور و دوری و مشوق وصال نزدیکست
 که بر جنون زده در غم غل غل یار کنم
 نمبر دل در پیش بسته ام به سلوه دلم
 که حاجی شنیده به جلوی زینت کنم
 مراست در چشم داغ تقدیر که توانم
 تمام ملکات عشق را ابد کنم
 ز نقاشی خوش و نقاب بردارم
 عجب مژگ که هر زره را ستاره کنم
 نیز و عشق شب و روز را زعم کنم
 اگر بگویند چشم اندکی اشتهار کنم
 پس قدر و دارم که بل ابرام کنم
 اگر جواب بوالی و عشق نیستند
 سخن خطا و نموشی لای چار کنم

بفرم کار و استخاره با علی

چونیت کار بدستم به استخاره

کشت و بکشتان نظر ناز کنم
 باب ادعای یار در ناز کنم
 روی گردیده دست چو گلبرگ
 ساز و بر طعشش بر ناز کنم

داغ از

در غم از غم که چون زنی بر کف
 جامه سال بعد خون جل ناز کنم
 کاه حاجی به است کف چو حال
 از چه راه سرخام سفر ناز کنم
 دل چو تو بکبار نشدیم به دلم
 از کجا به هم این داغ حل ناز کنم
 باز اندیم ز در و از چه شد و رجا
 در کبریم چو شمسار که ناز کنم
 زب و زشت است و خوش از
 دست و روی من است که ناز کنم
 یار و جبر و جفا از روی پیش
 ماهم از مهر و وفا رسم که ناز کنم

علی از رویه و کز این که نام ناز است

روغن بنبره مهر که ناز کنم

بکشته ناز و مهر نهان با علی
 هر که دیدند از کس است و دست
 کاش اتفاق افتد با علی
 غل به یارم را عشق بکشد
 دل چو جان مانی ناز کنم
 چشم من شده و دایمی هر خور
 چو سایه شبنم و خود کس
 کرچه یاری از دستم ناز کنم

رشته میاتم با چو رشته سحر	صد گره بکار افتاد با یار پیوستم
اویخته اندامم که بجز ارم من	چون سر ز چنایی بود خوارم
همه کلاه اندکی بکار آمد	تا با همان رشته است این کلاه
در هر فغان آن نقش من در است	که چه او شکستم و او عهدش
خانی از قاضی اوباقی از قاضی خود	همچو سایه با خورشید پیوستم

باوه و شمش از چه آرزو دارم

مسکله چنین عالمی از حال اوستم

در هیچ نمکند دل آن کل بزاریم	چون غنچه سرخش ازین میساریم
نعلت کیم و اندک تو بخواریم	که چه کند و چه نهد ابر بزاریم
نقشم بر بخت کرده نصیب شد	صورت گرفت کار من کساریم
از رخ و هر گوشه بکیم اگر شود	از یک نگاه گوشه چشم تو بزاریم
خبر خاک پاشیدن چه بر اندرود	یارب شو قبول تو فدای سگداریم

۱۴۲

تکرار چو بصل جنبش در تو رود	سیاب را چو دس دهد پتاریم
از یکدیگر بخبر دلم شنزد کی	مانند کایت شیت باعث شماریم
میدان غم علی ملکیت قلم کنم	چون کوه کان و رفیقته فی سواریم

عالمی از یارین است آرزو

آید به چو دم جان سپاریم

علاج تاجش خورشید برین کرد و کشیدم	سپهر کس نهاده تیغ دشمن کرد و کشیدم
به طبعی بود بخت علمی که یار من	بیاغری جای بیکش کردن کرد و کشیدم
و بدست یار عالم باشد هر که را چندی	نثار آفتاب از نور و روشن کرد و کشیدم
مغنی حسن را بیک که گوهر لیر و جوی	غنی غلبت به پیش و برین کرد و کشیدم
ز رخ و دیده من کل جهان حاکم است	که این اشک شامت را بر این کرد و کشیدم
بهره کشیده از شوق و بی دروغ	کسی آینه از رخ و در این کرد و کشیدم

به از ورق کل دیوان باشد که زیب

ز شرف آرد تازه من کرد و کل شبنم

دل زنده از نگاه چو جان تازه در برم / آسید و از یک نظر لطیف و یکدم

میافاغل است ز عالم خبر کشند / پیچیده آم بدام ز بس صدایم

چون اهل کی کسانه خاکستر شنها / افروخته خجای گلشنه خندم

ما شمع چو شعله مضطرب از زوهور / کرکلیکاه کرم شود بای ناسم

ماند باین شکلی شوق نامام / که بحر منغم شود موج مظم

عشقم کمال مرتبه دار و چو حسین / قدم باین پایت که سوزن آ

نومید چون شوم سبب خاستن / نوبش از آفتاب من ز کبریت

عالمی بس که نخوام شدن جدا

کرد و صل ماه من شود مشب صبرم

خفته ساقی بوی آب جوان گفتم / شیشه زنی بی جوی جان گفتم

یکدمی بی بار کشته از دم شیشه / در جدایی صبح از خم عیان گفتم

بیکار

بیش کرد و خشت غلظت با آرد / دولت بیدار خواب بفرنگ گفتم

انساب نوکل از غلظت نام جد / خنده بود و جاک کرمان گفتم

بیا بماند تا قن برش باشد / حلقه پروان در راجه جان گفتم

تجربه انشای عاشق بر عالمی چرا

کی کی پیش کاین راز پنهان گفتم

چون کمان آه که بادیم خوشی کنم / سر سبارم راز خوشی گفتم

حرف رنگینی نوز عروسی دارم / دو دل خیزد و درو جمع خوشی گفتم

سید فضل سبار کی شکی در یک / خرواه باشد بکفت صفت خوشی گفتم

بدرقه انست استغنا عیال و آوا / کاش که دردم مانده بازموشی گفتم

این روی بامد نکاه خامه شد / منم سازم هر کس که امشوشی گفتم

تجی رخت کج بسان بویج / که چون افروز خاکستر بوشی گفتم

عالمی اشک فل عشقم اندک که راز افشا کند

می نیم مرغان بروی کم نشی گفتم

نزد که کوتی آن عاشق کز مایک ختم
چو آواز جگر گزانه دل خاک بنیم
مرا صیبت بگریز ز غم نماند
که با هر کس نشینم ساعی بنماید خیم
ز صفت دهان که صیاد و مین
اگر دانم که چشمم لایق فتنه گزینم
بکیر ای چو دست بکیر که خواهم
برای کشتن صفایه با افلاک خیم
ز نور و اشکارت تا توان دیدم
که توانم چه کس بعد از خاک خیم
تا به چرخ آید بر تو خورشید
چو دل پاکست ز هر سزای پاک خیم
فصلی که بکند دل منیم با کین بارید
برای رفتن از خود چون شراب خیم
عجب چو زلف چو سیاهی کوثر
برنگ لاله که باغ کلف بر آب خیم

میا بشنود زین قیامی خود بخود غایب

بسان شعله که از بسته خاکش بر خیم

ز بهر آن که در پی مردم چو آیم
برای کد و دردی چون نماند شو

خدا نکرده

خدا نکرده که کاسه به دست برافتم
سجاده افتم چو صفت در برافتم
بروز کردیم مصطفی غل محراب خود
نه چون آینه در بر دم با ای از صفایم
و هم من غیب از سن مار خرس صفایم
نجا که انصاف جن جنین دوریا افتم
رفض دل بر دم و شبای کلام من
بروز و آبروی عالمی کس با افتم
روم افغان جبران بخش بارها
کمی چون کرد و بر خرم کی چون با افتم
چنان که بار بار خدای اسود مهرهای او
که چون بر کمال او جانم صبا افتم
رفیق یاریم ایام بر دم از سینه
برکات کای من کای و وفا افتم
نوکلی من که روم از مرد و از خودم غایب
کس من جلالش با سعه بر جا از عصایم

بهار در دوحه بهای من
بسیار حسرت از آنهای من
ماتم عکس جلوه پس آینه خانه
جبران روی او بهای من
عشقان بر من جز و سبب خود
شد خطره لبالب در بایک من

همچون که در خوشه و فایا کوبند عانی بر هرگزنده بدایکی نم
 خافل ز صد ماه محبت کدکن گز جهان مع نما کس نم
 داری سیری جمع بران کلا کد سرت بکروم از لایها یکی نم
 میبای از خود سبب است از پیمان محرم عفا کس نم
 عالمی کلنی طعنه رود و مات عاصب

گز جهان بطل و نایک نم

سانی امر در من از نو به جانی دارم از اوصاف چه حال خیرانی دارم
 اگر از بار کوه مد که غمانی دارم نیم اردا و ن حال خوب جوانی دارم
 و اعها بر سر هم جمع حوله و ان سبب عشق را طعنه خود کرده نمایانی دارم
 کمانش در خواب سلی شوم از فصل در خیال نو کجا و صفت خوابی دارم
 مدت غده وصل از شمارم ز اطلال هر یکس عیش موج سراتی دارم
 ابرو و کجش نش رطل بر جان که ز مع تو امیدم لایبی دارم

کی لکونه

دل سیو دایق فتح رنگ می دهم سبب مطرب ماله سبزم سر آیدم
 شکر نند که من از محنتم طالب عفو نه جز از طبع اجر تو ای دارم
 حسن بایر ده کل غنچه دل را کنشور نظر اسون بزخ سینه بهانی دارم
 در فلان نامی بویق و نایع مست باول خنده جوش سالی دارم
 ران بر سبب سر اطلال سخنور عالی

خشم بد و در کمر زبر سحای دارم

جو موج آب شوق فیده می آمم سخاک راه جوانی طنبه می آمم
 بن باد صبار در ناص احمق نقش عیان ناکند می آمم
 از لایه بطلب گزنی بگو شسم جوانک و بد جان و بد می آمم
 سبب بعد که گمانش ز تو فاعل سال حرف بخا و رسیده می آمم
 سدر حمی اگر سبب برود کار حق تمام راه رول خون طنبه می آمم
 بوی طوفانم کو گرم می در رد که چون خندک کجای کنبه می آمم

بزم غم اگر ارباب با غم است که اگر گزانی خاطر جنبه می آیم
 به حالت که از اضطرار دل آیم بیایم مبروم و کل بنده می آیم
 ز کوی بار مرا منع مکنی عای
 بر و برو که سخن با سنده می آیم

ربک لا اربا وحس در انجی کردم که عین ما خجل از دنی کلها می کردم
 طعمم بچشم بالیدم اعتماد بکاف و چون نیم سر سنده از دل مرجمی اندر می کردم
 مرا سر کسب کسان از کعبه می صبرم بی حله و آرد در غرب و وطن کردم
 صفای بنده چون طوطی مرا گویند مردم به من آنه را من بخته سخن کردم
 پس بگذرستم برین سر سر در راه بسته گریبان خلاص از دگر مرین کردم
 عجب و عجب مروت و عجبی صال او ازین لوت خود مرین جان جادو کردم

دماغ اهل دل را باز کن از این عمل عالی
 که من هر لحظه را نماند مشک من کردم

از دوزخ این

از بر و بر جهان فص نظر ساخته ام بب خک خود و دره سر خاتم
 هم مان من مرا با و سکه یارب ای روی گریان همچو کبر ساخته ام
 دید و از دست چون مر نظر عاقل جسم که من خلع در ساخته ام
 می شود دل که چون از زهرم سر زرد رسد از کعبه خون حلس ساخته ام
 همه من چشم معصوم بر او ک از من او آینه سان بنده سیر ساخته ام
 سر و شرم بود و سکه رسد با یارب خاطر حوس بی بخر ساخته ام
 خاک خاکیت من از زلف زفا کس جامه ارباب بنده سیر ساخته ام
 می جوید کار کسب از یا اقم خاتمان همه در عین سر ساخته ام

عالی از دوزخ ملک مرا نمود زبان
 چون همه ارباب من را و نظر ساخته ام

شعله خورشید مرا هم از خودی اندک حواس نگاهم
 خوشم مرا خبر کند نور جان سرخه خورشید خود دست پناه هم

صد سکه زر درم از دولت هورا
 چندا که بود از نذر کلاه
 اگر که از خنده بصدح بیا
 که هیچ بزرگویی از دست آید
 در در نظر خوبی ماران
 شد سر و تن از یک سیاه
 اگر که در غم نشین آفت
 خود را در شرف و در حله بیا

عالی خیم از در و چرا اهل کبر را

بنیان علی کند از بار کنا هم

نقاب بر فلک ای مدعی خاطر
 جلای کجا بس بود برای خاطر
 شب از روشن از هر بود برای
 جوافاب صبح صفای خاطر
 دروغ بکمان عدا هم
 پس که شد ساسای خاطر
 نیامد کسی از اهل در و در سلک
 که کم شد در جهان صفای خاطر
 هر از هم بر آید غم نفس
 که جمع کرده بکجا سوای خاطر
 شر از محفل نکست شد در بیا
 سناره که بود در بهای خاطر

سر از محفل نکست

زادگی می

زادگی می نه می سرور رخ آرد
 با سخنان کبریم عالی خاطر
 طالع حسن بود ای که خوش شد
 بچون هر که بود در صفای خاطر
 جویده بود و سبب ملک دل علا
 زنده یک در خوشیهای خاطر

عینی بود و درین ازین یادین
 صد بار خوش نفس ناکوی آردین
 سودای دل در بر خوش داد و بیدی
 از روی باز بار از روی دل
 در صفا کجاست ازین باز ماند
 رنگ گل از برین لای کت منین
 با گل شد و در مع بار جوهر
 در شمع روشن فیه خوش با طین
 لغات و حیل از کار سازد از روی
 ماند ساعی شدای فطر از کلین
 در و در سلک ازین قطع نظر باید
 ایجا سر برین بهر دل آردین
 بهر وجه ازین کست نبود کون
 یعنی ملای زلفش خوشتر بودین

ای حال می غصه عاقل نور عاقل
 حسن تو کست بهت بر عاقل از درین

کله متدارونم تنو صباو نوو جسد رنگ برم راز فاقه نشین
 زنگ اکل مفضو و شمر دین نهت عس بیایه عین
 بنواضع کند اهل دول قامت خم نیت در آب کز فاعده بل بید
 حلقه بودن جسد در راز کار سبک بدیکره اردل موکل بر سر
 صدف نضی لهر اک عمل مایه رسته عرش یاد اهل و صل
 جارف غل غل که رود جرس تا ساید وین به نطق بلین
 سوز و دل و نیت یکدل خور مویست بویاب نو غل بلین
 غریب استی از فصل امیر
 غرور سازد راز و کمر شل نشین

عس را کامی کند از نور دل او خوش میبود مروانه راز و شجاعت او خوش
 در محبت ایمنی کردم کجود من نکرد طور و طرز دینی باید من او خوش
 ولادیدار را مال محاسب ضرور سوزن کان بستان از رازی خوش
 گرداند استا قدر را بکفاه شو چاره ارزان چیدن میکند غرض خوش

ز منم آدم

سنج کردم ز فرود دینی راجی رسد آه ازین کریم که آخر بایست او خوش
 عالی از سر باطن سزانه دولت خوش را پایال کردن به زبال اندوختن
 امانت را بر قوای آفت دلگازدن که محالست در نسل نو پیدا کردن
 اسب و آه و نیت و آب و غم و درد و ضرور مسکلت این همه باب تما کردن
 در یافت جانی بشد اگر کریم من منوان لحظه اندیشه اشا کردن
 من در ایام جبار خندم از خود دران که نماده کرد و گویا بودا کردن
 بجز با اندیشه باطن که بهای زموج شوند کرده اگر کار کسی واک کردن
 که عجب کل شور و سبک و خوشی تا توانی بل خلق جهان جا کردن
 بکنی قطع محبت و کباب اردو سگش منقراض بود در کلب واک کردن
 راز عاشق مکن افراز لیاقازیا کار طفله بود سئوه رسوا کردن
 باغ موس میخندش در حال حاشا سبک ایل کرم عرض مما کردن
 عالم بایر شلیب که بهما درو عبت از زود شدن کوه بجا کردن

حور دو مصراع کوا به سخن عابد
ببرند دعوی اعجاز سجا کردن
چو ز دانه برداشتم دل هر دو دین
بزرگ کل نمی بکشد رسد
ز بهی مشک نفس ای نفس از خود بید
ولی بر باد در آید در غش ای سراج
بهار از خون من لاله خاتم بهار
شکوه که تواند شد از دیدار
کل انس سر نخد عجبای کل سر را
سمند منور من در آید کرباج من
دل من با کار و دایه ای ابروی شک
از رخ می آید که کار و دایه ای
زانی سر از کون دی حسن عابد را

نود خان سر آید که روز افواج من
یک دارم سبک در سوای من
قطره چشم شرر کرد برای
سوز دل را بعد از درشته با خط کرد
برقتم دیگر در افواج حای تو من
جسم بداد و در از غم تو من
کشد ای خجود صدای تو من
عشقی نمی آید از ارباب من
سرور دیده زنده ای تو من
عین بهار به جامی ریای عابد را
شمع نو پرده را هر دم صلابی تو من

الکند

الکند است و جان من خاوس
دل کار آید سوای من
نفس ای از سوزی خاک از سوز و کداز
منو دانه آخر دمانی تو من
انس از دلی طارک سر از نقطه
از لبم شرح سوزی با جری تو من
هم نماند در راه کمالی کشت
از یک به دجوب بر در اندای تو من
للس از جانب خود در دمان بر داد
اگر کسی شود دلی باید سرای تو من
لبت عالمه گوید در دمان عابد

هر دمان در دجوب از غم بجای تو من
نمید که مار آمد در جان من
از دور کلام من سدر دل من
سوز و در دمان غم من
از لاف تو با بدید بر دل من
سازد چشم تو که دگر من
هم کرده از آهوی تو من
هر طایفه از غم تو من
خاوس بر دمان من
عشقی از کشت تو که جهان را
در دمان دلب دلب دل من
در هم شکم تو من فرعون خرد را
عشقی از کلم و دجوب دل من

صد جاد دل من ز یک هوس بر بخت آخر همه اند که بخور دل
رای بدل و دیر خود یافتم آخر جانب که خاکست دل من
و صفت و قدر دارد جهان چون مونس

عالی صفت کوم که گناست دل من
چون به است علم افراشته بر سر جاک استن اگر با حبه بر سر
نیجاک نیست نه عین مرا ز دایره هر سهی ساخته بر سر
بای سر و فادام بای فاست نو هنوز منی از با حبه بر سر
بند عشق که نیست بوی مخون که کار با حبه انداخت بر سر
عج حریف اگر روزه دلم از تو و کرم بوسه با حبه بر سر
شدم به بیت کینست عالم که دایره عشق بوسه با حبه بر سر
و صفت که کرد در عالم عالی هم
چون که صفت بود با حبه بر سر

چون که در دل او در چشم بر آید ز در قی کو با کرد خط آید بر دل
در جهان

و صفت سینه عاف عشق مجاز از سکونه که گنای شمر آید بر دل
ساکت است که هر دم دایره همان حول سی در خانه که غم نهاده بر دل
مذ غصه فار عیال آفت اندلم مرغی را که بر آید بر دل

انسان که نوح باطل خود عیال است بدار شمع هوای او بر سر آید بر دل
رشت کوارش و در حلق جان مار در تن کسی از غصه بر نور و سر آید بر دل
بنا طیف بود صفتی در جهان است سیر را به خند و سی منبر آید بر دل
چال زن بر دل منس کل عجل نیست مشکل انقدر که رشت آید بر دل
ما توانی از حبه سخن فنی بهر این خط چون در خود آید بر دل

چون اندازد رسد لم بر شد دایره که نیست
بر سنگ عالی از خط چون بگر آید بر دل

کمل با که چراغت ز دور آید بر دل از غصه فیلد است بگر آید بر دل
سنگ بهر جا که رسد کاش همه که روزه ز رفتار آید بر دل
خوین آینه که در حور رسد بهر جا حور رسد بهر جا آید بر دل

م کوبانمطر رده فالوش ما بد از جلوه ریس شد و در دوار و در دوش
درد و در خط سیر قهای حب افزود این طرفه که گرد آینه ز کفان و در دوش
صد عمر ابد در عوض رستم مع است چون فایه کند عاقبت چهار و در دوش
خبر در پیش کرد و در سر کشید ن زین سوره شود چشم زار و در دوش
زرد و سفید بل نعل که بوی سیم را این انس باشد چرخ و در دوش

عالی قلمت مضطرب است

کرد و در وقت احوال کرباندها و نوروش

ای لالهوس از دل غم دلدار بدر کن
عشق از تو محال است برو کار در کن
مهر خورانی همه جا جلوه بار است
بیکاره بند از همه خاتم نظر کن
فاصله از خود بروی نامه نویسم
هرگاه نوی بخیر از خوش خبر کن
بار در درگاه ماکاه مردن آید
بار دل با خوش دیدار بدر کن
باری که دین جان بهشت لایق بار
برو است اگر سر میزد دست لیس کن
دولت همه را دلی و سبزی جسم را
لبزیر بکافیه سبزه با جوهر کن

در این فصل

در هر قدر رضا چون یکدست
خواهی تو رخ می برسد که سپهر کن
از باره من شمع صفت را در مغر کن
از خانه بختن می درو بادیه سر کن
تا کامی من خندد به کام جهان
ای آه بگوشتن بر سر ای مادر کن
سودی نبرد عانی و لوانه در دوان

یک مصحف خوش قلم از زیر کفن

ابرو و اندام و جوی و صفت بزم آن رکن
 در گزشتش مبارک باد بدین رکن
 هر سحر از آنکه عاود دهنده مردم نمی
 گوشت نرغش شکی دمان رکن
 خشت خامی ز بر سر کاف احزاب
 طر منظر آنگشتن ز انوار رکن
 چنانکس بر فو اهل اعراض
 دایه را در پیش می دهم توان رکن
 سحر کردن برای آنکه مال از خود شود
 کم عیادت چون مسلمان رکن
 جان خود در زمین بنار ازلی بنارهای یار
 بنما بد چون لهر در بحر عمان رکن
 نبرد و روی در بحر ان سفیر اند ترا
 اگر وای سمع را از رسته جان رکن
 موج طوفان بلا در سخت جان می کند
 سنگ مد اندوم سمیر بران رکن

سعد و در خواهد دل ستمد طرب است
انسانند برود را بچوای بخش
چو باراد دل صد بخش بگر مژد دل
ار سویی ملک می در بر اسان بخش
از دفا دورش عالی گریه باد چون امار

خون دل را از شکاف سینه دل بخش
با بهمان دم از طلب نه همار
و نه با ن در یک حاتم و در
دنه رلاف از لطف آن مودار
کار و دست عشق که دار دل
ز در امانش از هوس کیمایان
چون موج هم خطاب رفاه مار
همچون حیات را در دل خود در امان
و نه در آب و نه در کف تان
چون آب تان نه کسی با صلا مین
آینه از دل که مایه لقای مار
ورنه ما نه محبت هر کجا مین
چون کسی که هم دفا که در
حرفی از غش حوزمان در دفا مین
آینه سعد که نه میده به شمع
انگشت باز لب خاموش مین
کل رخت که نه شایان است کرد
عبد مکرور مین بنوا مین

چون دست و پای نیست بمکر کواه چون
عالی برای سبکی دست و پا مین
بدر لاف لاف

بارت نگاه بس بر کسنا مین
کر مکی گرم دار هم جدا مین
سند ازین اخرو دل را جز کرد
هر چند نفس مین ای مودا مین
هر گونه رسی حبیب جفا است
حدیث ستم کلن برای خدا مین
حرف را بس تم محبت بدین
با سطر دوستی بکلن آریا مین
بیل مای عوف خود را میند راه
لب را بچرف بهیوده رصارا مین
سوی عین رجعت ملک مین
صفت نفس اگر توانی شنا مین
گرام است در رو نیم است
کس در زمانه حاجت مین کوردا مین

عالی جویت ایکی از خرو شتر ترا
هر گز برای طلب دنیا دعا مین
برده برود زرع سوخ سکه خاره مین
سکه رنگ علی امر در زلفا مین
برود سکه بروای افکند ترا
خم و سینه بود ماب و ساره مین
خانه زوم غش غش دل میداد
دقت ظنی همه دم حسن کوار مین
طیبت که چون در مین
سر را در زخای دل اواره مین
داری دل مکر اورا بر رحم علاد
عز خجاری مین مود جاره مین

کار این که زرد و سحر کند در لب لعل رخ نه باره من
بختام من یافارنده که حب ای بار کو مکر و دوران من
آتش عشق تو از دور که سدا کردم جان سخت این من نبود و در غایت
حسرت آینه سار شود جلوه عکس که کاهنت زجور و دل صبر من

عالی ارغام من معنی روشن ریزد
ببر دایه که خوش خواره من

خداوند ابدیت جانب را بخواهم کرم فرما رهنم که مالک رفاه من
محیط ملک مرا کز دهن من کردن سراپا چه میبرد همچون انعام من
اگر از خنده خوش دلی مالک را برفم دگر اگر که خوش و نغمه شام من
در آن دلی که طوفان طغیانه در پای ریش سراپا لب بمانده موج سرای من
حفظ مرا که سار از در کلمه نفس را بی باوج هر توانی سعادت و برسیام من
زور غنم دادم و نظر بجمعی سرمه نظر باز بخیل را از حسن انعام من

نموده

نه در کف مهران نه در کف مهران عدل اعمال عا را
بفضل بی حدت خویش در حیرت من

بیای محراب رحم بر حال حیرت من عفا کس من عالم شهادت من
نشد نور چراغ حله و بار نور انرا چه صوری با اخرا من اس کما من
بیا من کردت از دور به جان فکرم به رسم غنی بسیار و سیر انعام من
و فادایم ز هر حال غصه رفت من مام سوز خاک کن بر بادده در آن من

ربس کرم دعا عالی ربان بخند در کام من
و حال او کام من ای کامیاب من

جان ملک از کس خواهر کس من کرد از کس بیام جای کس من
از کس خیم و در حال یعنی بار کردن میگرد و کمال کس من
از کس درم سر بار من انعم با بر کز دهن من فکرم عا را من

دل بحسن عجب یافت نالوث برد کرد در زجر لطف اود هر کس این
روز و دیگر که زاندر هر کس دید کف از رحم خدا گوید که با تو کس این
سخت بود اودا دل نالان من کاف و مرم نهاد که تا قوس این

طوفان مددی که در دفرایش رنزه

سرم کن عالی چو کشت این چه ناموس این

اثبات حق الهی بر این طلب کن از لب لبر بر بی رن طلب کن
هر لحظه از اندیشه طبع کج نو دفعی که از کم نو و این طلب کن

محمود نام این که موعظی موسی از هزاره بود جام برین طلب کن

روحی دل نیست خدای مایه سادی علی اودل عم نیست طلب کن

درم بیسان ختم کشته کبر از شمع که بدر وصف این طلب کن

عمری نفس از هر طلب اید و کشت

عالی نگار این همه اند طلب کن

بلادی

بدر دین سیر می شود فایده عیش در این عالم من بحسن این

در بحسن عجب فکندی از لطافت جز جرد عالم حرام و طبع احمر این

بجویم بار و نور من چو کشت عالم را فایده این من چه عوای نر

بهرین نفوسان ابدی سبای حسن خود بدو بکوه فلانی بطلای عیش

زنی بر زخم دل من اینهم زخم زده جویم کشت عالم این کشت این

زین کشت که از سرمه خان بکھام من سرگرم خیم سر را این با صدر

کفای کرد و در کشت عالم را این کشت

که جویم چو کشتی مرا خورده عیش این

اود اگر زخم مرا می دودن ناکوی بوحود را بر شام لطیفدن

از سبب عجبی زنده کار خیزدن کی چشم کند طی صاف به روشن

هر چند خون آیم به شمع کیم هر که زخم سر زده اود بود

دل سکیم کی زده در حسن سوان دل من از تو شیر بر من

درباک زبانه زلف غزل
آن خطره هم اردو بر بکشد
و قبت که عالی مقام نو آید
ره مانده مکه لاری اردو با برسدن

همچو جلوه حسن نگاه خود کن
جود بدایه را رسا به خود کن
زیر خدایت بر می آید و انکم حسنی
مرا کوی دشمنان به خود کن
دل الهی تو مردم رب و بگرد
بیا و سیرت را بهایه خود کن
بلی کوی پس دورا بود و زدیک
چشم جلالی بحایه خود کن
سوار این حسنی این جهان بجهان
اثاره تره را باران به خود کن
همه وضع جهان بود و بخش عالی
فاس مرقمش از زمانه خود کن

ساختی بی رخ این بارین موال بر دل
دور ترس جامی خبر ترس موال بر دل
کی کند مردم سوزی و اعطای افسه دل
بر حلقه لاله کریمین خود بر دل
آفریند که با مال خودت میبند
همچو نفس تو با حق بر حق موال بر دل
کی نمود و دشت میسر کرماند سر تو
سکه شمشیر این موال بر دل

استیلا

۱۵۸
رسان را سیرا با مسک کرده
منوان ز دهم را با حق موال بر دل
ما فغان مهربان کرد و جفت است
این کس بر روضای اکبرین موال بر دل
بس اهل طبع عالی آفتاب باید سخن

کز پیش حرفی عراوتن موال بر دل

بس نصف کم غمزه آن کلکین نوار
را کلت کن در سینه عالیه موال بر دل
بر می آید مردم دل ازین جلوه مکه لاری
حکومت عالیه موال بر دل
بیای می نامن از دلاری سر سودا
کندم باز مطلبها و عالم را بر دل
اگر بوی کافور بی عطرم بر خرم
که بر دل غمزه را بر بند عیار موال بر دل
زبان بعله حبل در صورتی نمود
سیر کرد لوح مسک من موال بر دل
مناوار خودی مادام که حاتم چهار دی
خبر کیم اگر برسد در روز موال بر دل
مسکین نه بایر و در کج کامیم
من کن خودی به نام موال بر دل
بنام مردم ویدان و صف عتیق عمار دل
دل عالی جویت را کف باید بکف موال بر دل

نشد نصیحی بجام داد و باج و بهار ازین
 به خوش شد که زوای مسدا اندک ما
 ز دل سالی از بود و دلون انهار ازین
 نذر ازین می آید نصیحت غیب نمود که کرد و مقام و دین را بود کار ازین
 کل این چشم و دل و دل سالی که کرد و کس در خبری باد کار ازین
 نمی بینی یا یمن هر چه کرده به با حقش او را نشود و بهار ازین
 بعد از این سوختن با حالت جان که از عارفان از دل و این عیار ازین
 اگر است عیار ازین کوه مولی کرد
 که در این عیار ازین

برتر خود شده حال عمر کن
 حواشی تا چشم می بیند و مراد
 ماند در غایت خود را بحر کن
 از آن حرم کون و طلاس در کن
 عود و باره دلت که ازین است
 با عارفان ملک علی با نصیر کن
 سواد طوطی را در دست نوی
 آمد در قفس اینی تو بحر کن

عالی بکوب بوی عمر کن
 یک ای چشم غفلت و بلا بحر کن
 بلکه ازین

هر که رغبت و دم از لب یک که سخن
 هر که ز کجاست کند رخ بیا که سخن
 است ازین سخن و بیس سال کند
 معنی این بود که کرد و کرد که سخن
 ازین او در دل است دوم بدست
 کرد و بیس شبی و بیفقا که سخن
 که تو کجاست سخن و زینم کنی جدا
 باینست من ارد فاضل خدا که سخن
 هر که بود این سخن و در باره حو
 ازین معنی بود و بار بیا که سخن
 گفتن اینها چوین و طوطی کوه
 طوطی خود بدو هر خدا که سخن
 بار عالی حزن گفت حکوه عاشقی
 آید و زان خود کرد که سخن

بر در برف ازین دلد ازین کردن
 چون سمع بود ازین سر را بکرد
 که ازین گفت او را کسی خطا کرد
 حسن عیال باشد بسیار با بکرد
 دل در چون کرد و او در این سخن
 شد به ام بر این این را بکرد
 شایع شود و ازین شد و این
 این ملک باشد بسیار با بکرد
 است که در این چشم بایم
 شد و چشم حزن را بکرد
 معنی ازین بر این چشم بایم
 شد و چشم حزن را بکرد

معنی ازین بر این چشم بایم
 شد و چشم حزن را بکرد

هر که رغبت و دم از لب یک که سخن
 هر که ز کجاست کند رخ بیا که سخن
 است ازین سخن و بیس سال کند
 معنی این بود که کرد و کرد که سخن
 ازین او در دل است دوم بدست
 کرد و بیس شبی و بیفقا که سخن
 که تو کجاست سخن و زینم کنی جدا
 باینست من ارد فاضل خدا که سخن
 هر که بود این سخن و در باره حو
 ازین معنی بود و بار بیا که سخن
 گفتن اینها چوین و طوطی کوه
 طوطی خود بدو هر خدا که سخن
 بار عالی حزن گفت حکوه عاشقی
 آید و زان خود کرد که سخن
 بر در برف ازین دلد ازین کردن
 چون سمع بود ازین سر را بکرد
 که ازین گفت او را کسی خطا کرد
 حسن عیال باشد بسیار با بکرد
 دل در چون کرد و او در این سخن
 شد به ام بر این این را بکرد
 شایع شود و ازین شد و این
 این ملک باشد بسیار با بکرد
 است که در این چشم بایم
 شد و چشم حزن را بکرد
 معنی ازین بر این چشم بایم
 شد و چشم حزن را بکرد

با دست زلفی حشمت آید کجایان را
 مشهور در ادای کرم نام برم آید
 لکام نمیکند مطلب بهو صبا دی
 که کرد و علفهای ریش و لعل آید
 مطلب بد عالمی بر لکس بر جهان بازو
 که زلفی حشمت یک کام برم آید

مطلب از اسد خان کزدم است که تو
 بهو جان ببرم ای نه حشمت که تو
 نغمه کشی وز لبش که من
 هم نایم جو بود سوختن حشمت که تو
 نروی از دل بدل در غم دین که من
 غیر از فکرم آفرینان است که تو
 ردی از عطر و عین یکین که من
 زو عاقلی بدم این را از پیکان که تو
 بهو جان منی و احوال جان که من
 در جبهه در عظیم طوفان است که تو
 خود مرا در غلظت افندی ازین که من
 راه کم کردم و این یک است که تو
 سخت کردی دل بدل بر سرش که من
 رنده خون مانده ام از هر جرح و صاف که تو
 فکر عالی کنی بر شش است که من

بهمن سکنال

بهمن سکنال آینه جانست که تو
 در زلف آید و زرد و برده شود
 زین آب همچو عکس و از کون شود
 من خود چهار چرخ باید از دست
 رگبر از ریش نهج خون شود
 ماغیت دهل بر سر اگر لبه جسته
 سیرت ازین دو جام می بعلکون شود
 بطلبید که زنده بقیض میرسد
 که عقل داری از بی کرم و منون شود
 چون لاله اگر یک ناخست بود
 بخراش چون فلک دل حشم و یون شود
 دور این سخن و کوسن احوال با هم
 این رسم عادت کردن دودن شود
 جای که زکات دوی نیاند رگم و کف
 کلدنه بند و سوسه خند و وحش شود
 هر جای که است بخت باز بکند
 چون بخواه در بی حال و شکون شود

عالی تو سر مو شده از روی دل
 سینه پای نشسته کفچه خون شود

بهمن سکنال
 بهر خط نشیده غم و کرم از تو
 بهر جم من دل شده کی جان برم از تو

بکداح دل دارم و بسنگم رفت باز از سر و فطر شده کوهم از تو
 عشق تو بر ساخته گشته خوردن شد شک نخاض بکدام احرم از تو
 با سحر بکین خواه مرا خواه بر ناز کرب شکم از بود که کافر مازد
 حس تو چراغ دل پس سوختم کرد شد آیه زرد خاکشدم از تو
 کیفیت دیدار تو مادر نظر آمد بهانه تیری نده چشمم از تو
 کل را نیتی سر و بر سینه گذاری یعنی که بمن آید من هنرم از تو
 ای بولبوس عشق بهانه خطمدم کرمات این راه بیخون سرم از تو
 با عالی اگر باز که وعده حلا

و کمر سودا و هج سخن با ورم از تو

لت خوردن از منی دولت بر آید حوازه ناسدن از منی عزت برای چه
 مطلب اگر گذشتن عمر است در جوی بگذر مطلب انچه رحمت برای چه
 چون نیست هر چه بیشتر از قیمت و جلی شک و کوه نیست برای چه

ای اندر این

ای اندر این رحمت تو جمع میکنی هر که باند این از رحمت برای چه
 با چنین که کوهان نمک است وقت غمی بگفت و ثروت برای چه
 شیطاعت اندر این خلق انداختن بر دریا است برای چه
 حوز صحبت غلق بود رسم در کار آمد شد مجالس و صحبت برای چه
 رفعت یابی بود در دکان کسی هرگاه نیست هم و محبت برای چه
 بر سن آسانچه خبر بود پس او دیکر نام حال محبت برای چه
 خطی ندارد از نو و مادر نمیکند از شما هم شکایت برای چه
 سخن زمانه نیست میراث کند نموت نامه انچه مدت برای چه
 نانی ز تهر در این روزگار آخر بگو آمد و مروت برای چه
 بگذر از این رفوگان که خبر در این نیست بهوده جنگ بر صفت برای چه
 در کار خود اگر غلطی سر زار کسی کرد و نسیب از لایب برای چه
 زردنی کمال گذار و جوشش هاش تا خود فدا بجا بهاست برای چه

چون دست باغی بکشد از زمین انعام دیگر بچشم داون و رضت برای چه
 با آن کسی که از او نخواهد اعانتی بر خوردن مخالف عبادت برای چه
 بر دوستی که بی عرض و موی بود بکلفت و جبر هر اطاعت برای چه
 احسان تو نه در جهان و دیگر نیست بر مردمان نهادن منت برای چه
 اگر نمی میدی بوفض یا عوض بود لاف و کرافت خوردن برای چه
 کاری گرت ز دست بر آید بگردن داون قریب طالب حاجت برای چه
 بپسودار کردن از باب احتیاج بر وعده رها و عطف برای چه
 ماکر و کار سازند بدین چرا یا خود و غارت محض شفاعت برای چه
 اگر چه در نخل ز مردان غلی بخت گرفتار خود داد عداوت برای چه
 هر که تو بدی که اگر است که دروغ غیبت چه نوع دارد و منت برای چه
 در زر و مکاره بجز به نایب و ماس است نایب و مکاره بکلفت بجماعت برای چه
 نه عقل نه توکل نه سورت بدو داون مدار کار بکلفت برای چه

کردار نادانی

کرد در بلا فادای درستی بصد دعا درشته باز همه حرات برای چه
 اگر چه که بار و بار از آن خوف خوشی نسوس و قبول و بیم و رامت برای چه
 از رستنی غذا و دهن خوشی شایسته به کام سر و غر فضا عت برای چه
 یک عبادت بر یا مصیبت بود کسب کثرتی در ریاضت برای چه
 حج و کار و روزه و عبادت که خود کنی از فاد کار تا بویصیت برای چه
 مای حرکت جمع نمودن بصد تلاش انکه نال غیر عبادت برای چه
 و ابی رحیم بیکار بود ضرور اما فرون زیاده و طاف برای چه
 وصلت هر که نزد تو بود بکن بر خوش و خوشی مدلت برای چه
 یاران ز غرضگاه دیگر گویند و متوانند هر بار نموده مسرت برای چه
 نایب است اگر چه بکثرت خوش آمد لیکن فرون ز ریه خالت برای چه
 و بدار هر کسی که بکفاره لایق است بعضی که است بخت و عادت برای چه
 از هر طالبی که بود چون لو طلال ندر و دعا و حاجت و صحت برای چه

عالی انداره دیوانگت می باید
 جالی از حب تو ماد من صحراد
 حال دل را کسجد و عیش بانگ کوه باکرانه های خاطر کی شود باسد
 از خون ما بزرگان کار طغیان میکند میکند هر روز را دامن صحراد
 سفله اکرین مندی داد کی بندد کمر حرف سخن را باد و سر به بانگ
 بر دل نازد بود اندک در تنهایم کمر آن قدر بخویند و از جگر بانگ
 صاحب طبع بندد از سرخی میکند وزید بکار کجی کرده امیدارند
 کوه دینا بر بندار آدمی همان کمند فعل باشد نه کافی سر باسد
 منبت لایم سخت کرد زنده سازد بند کز خنک شود منبت بانگ
 فخرت عالی ندارد بای کلم از سحر کس
 بنزد بر منبت افلاک انجاسنگ کوه
 کوه طالب معبودی بر خرد و کوه اند جویند معصودی بر خرد و کوه اند

درانی

دست ازین مطلب بردار
 از خلق جدا میباش و نقل
 انبی سالک راه دین نوید و حسن
 در حق نشوی غافل بر عزیزی دل
 نریند خوش آمد و نرم خردم
 رفیق صحرای کانا بنود جای
 ارکه شبانی تو شاید که بیانی
 که از تو سخن گوئی در رفتن هر سو
 ای جان بدل شهباز خرد و کوه اند
 دریا و خدای من بر خرد و کوه اند
 بر گاه شوی عیسی بر خرد و کوه اند
 بکش اگر مکل بر خرد و کوه اند
 از غیب کف من آمد بر خرد و کوه اند
 کمر مسفر مای بر خرد و کوه اند
 تاخیزد خوابی تو بر خرد و کوه اند
 پرسد که چه بخوی بر خرد و کوه اند

عالی تو چرانی ندیدم ندانی

بر جایی که درانی بر خرد و کوه اند

که گوید زده خواهد رفت کالم است
 ترا تقلید مر سبابان نباید
 سرت کرم بر دانه مشرق چیده
 کجا بر کز نهند خورشید کالم است
 که پیر خن بر کرده ست جام است
 لبان سیم خوانند تمام است

تانی خوش بود در کارا اما در کار
 بر ای بایس و صبر کفالت است
 شهبان یکباره می خشنود که از عت غالی
 بهیامفلس و بد بهر عظام است
 اگر چه می رود از من من بچند خنده
 و لم زان التین خود و مردم می خندد
 چنان کرده است خنده بسیار بچشم
 زمان عمر ایندیج و لب از دست آورد
 فدا دام شکار مقصد است آخری
 ندیدم جز کشتن خون گمان و خایدم
 مباد از میان چون تار منی بکشد
 جلا ز ناع سخن کله سینه بندی بایست غالی
 که معنی مایندی در غزل بر چیده

بهر چه که در این عالم است
 بهر چه که در این عالم است
 بهر چه که در این عالم است

بر بختی ای دل گم گشته خجسته
 از سر شدن نشاند گشته رخورد
 آن سحر پیدا و بر افروخته آمد
 که رسم ام کاشته شود زمین
 بی آینه شنی نظر بست گشت
 ای بسته تبار نفس آبوی
 کسان مکافات کند اهل نعم را
 نامم حجت که تر از روزگار گفت
 لب شتافات بود سائل مقصود
 جان و دل عالی بستان و بدل کن
 یک ذره اکثر از آن خاک کدزده
 جز گوهری که ساخته گونوار
 مثل جوید بر دل صد پاره ام

بهر چه که در این عالم است
 بهر چه که در این عالم است
 بهر چه که در این عالم است

در کمال عشق از کمال افغان
 در کمال عشق از کمال افغان
 در کمال عشق از کمال افغان

در کمال عشق از کمال افغان
 در کمال عشق از کمال افغان
 در کمال عشق از کمال افغان

خوش باش ای قریب که کار بدست
ماتم و نیم جان که رود در نظاره
انکس گفته شاید مقصود در کنار
کنز مدحی خیر کفر و فتنه تار

وگر آن روان خوش باد آمده
کحل سیر فاخته ز ملک قبا آمده
دل و جانم بر قربان سر آمد
که برسدن این مبدء آمده
در دو دیوار جوهر کرب و غم
که تو احوال صد آهین و دوا آمده
نمین اوه طلب کن کس نماند
که بدلداری اراده و فدا آمده
فروخت از دست تنگ کس عریض
که مستانه خونریزی آمده
رفتم از خود که جوهر است عثمایی
چون برابر و دو بر سپید آمده

بچکد خون دل از رسل نظاره من
کس نرسید که عالی زکیا آمده
کی بود کز من باید بوی مست تازه
بروم از نقش رسد بر دل شکسته
ارضا بر پای خود و کفش کس است
نارند بر عاف نفس روی دستانه
ای که بر صید و لبا همچو بای مطبی
غیر قلاب محبت نیست سحرخانه

بشکوه

ای صاحب علم
کفر و فتنه سوزنی است که در
از دست زنا طریقت صوفیه
باز در کتب کلامی
بازی خود میباید که بر فتنه
بر خود فتنه است که در
کلیست خود از این زاری
در دست خط مال و نفع
کی جای چنین کلام نماند
عالمی که نیست در این

نیت بانی زن بدنهانی که در و نه
مخوژی بروم ز دوستی می توانم
تا به سبای و کز راز نه نایب در دم
خار و توکلی سندر است تازه

سوی آینه دست حسن و حسن
باز سبزه و کز پدیدانده فرادی
ماتم بندوست خود از علقه ای بدلم
چشم سر راه تو ام غافل منو صاب
مطافه یک بار و زنگ سحرهای نماند
خامنی ناکی لغو اوم برین فرادی
و نه کونار حال دل خروار است کم
محفل میری بر کاسی استادی
رنگ از رخ میر و دل مطب جان مرد
بازی لب کجای خاطر نامی
فاصله است و اما تو فرادی کن
باو باشد اینک تار از راز

بسته دل را به دست شمع خونی داده ام
بر نفس نازم بخود افشادی افشادی
الله را خون دید عالی غزلین حرفی گفت
سوفی از شک و اطمینان و زرا و سی
فی بار توان بود حسن غمزه ناکی
وصلت چه بود دست و پیر خدای

یک نوبت دارم چو فیاضی
جام خودی نوی منج با خودی
بیکداری از غنای میانی
کسی که سبزه طرب و دوی
بچه غنای سبزه درونی
کس از خدای با سبزه
سودا و غنای غنای
عبد و غنای غنای
مطلب از غنای غنای
از غنای غنای غنای

سر چشم کو اگر چه بولان تو شدی
طرفی پاکانه بردها بنجمن مکنی
چون فلک کرده شوق از زمین کو
خاک را وقت خرام این سایه کلون
مجلس مستان شود جیت میاها
جام می آیند از لعل مسکون سبکی
دل اگر باری دید من استغاکم
عجزی بینی خشم و ناز افروزی
هم تو بسازی دل عثمان را بر فرد
هم تو غبار از دل پرورد درین
ای دل افرو فلک بر کوهی بار
میکنی همچون حباب از جام دارون

از خم خالی چه کار ایند غزل عالی قریب

کرتی خالی کنی کار غلاطون مکنی

نشان نیز ناز و دست کل کلین قری
چه حاجت بر خند که سر و سر بانی
بمخض طوق سر و حلقه ایل ملک
کجا معشوق را یابی بر کو کفن
لباس گلشن چشم بلبل خوشا
تو بنجایی هر اگر دی قمار برین ای
مکنس ز بهار از لاف سخن کین
یک رخسار محبوب توان او چه دار
ببین پروانه را در خاک دار و گل ای
کجا از سحله آواز سر عشق طاهر
بجان خویشین بر جانیه ساقی

بلا و کلام

بلا و کلام آواز نشاند و شوق بالانند

بگویم راست عالی سرور است و سخن ای قری
نغمه از نور بقا مانند حجاب زنگی
خضر راتغ فساند غوغا آید
مرد و نیا را همان نوینار و غوغا
ناله سحر از زلال ند غالب نشاند
کچه بری داشت این کوهی
مست و عهد با بهر دهی می کنند
مرد کار دارند شده راه را نیز آید
در مقام خاموشی بر کنایه و مژون
میفراید نفس در سبوح کوهی
ننده دل چون سینه خالی مسند
نسبت جانی خالی از کلمات
در شب وصل تو قریص چه بر می نمود
نود کویا فلقه بر انتخاب زنگی

میتوان گفت که ترک بفرای کشت
 عاقبت بهاب رگشت اضطرار کشت
 چون نران بری آمد یک زار کشت
 در جوانی و آن غم آن آب رنگی
 عمرم کیم که مانند ناز و حسا
 ز بس تن بهمانند در حسا
 طبع عالی نند ازین مصراع صابر سخن
 خضر چون آورد تا امروز ناب زندگی
 صفی جسمی کو با نورنی غنی
 کردم ترا سلامی از خنده و آبی
 بر صحتی که مانند طواه خود را
 سانی می قماری خمری
 حسن این نه نباید رنگت از برای
 عشق ای قدر نباید نورانی
 کاست از نا نا خجسته کفای
 این بود و نه بانی بر لبهای
 عکس هم می بخانه ما کرد
 فطره زانکه شد شمرانی
 از جو عشق مکه کاشنود کسی
 رنگی که بکند صد بشنود کسی
 فریاد میکنم که نمی ترسی از خدا
 شاید که از برای خدا بشنود کسی

باز نوی

باز نوی زهر قیاس قمار و راه
 و بیکر بیا بین که چها بشنود کسی
 دارند حرف این که نیست کشت
 حاجی بود که حرف بجای بشود کسی
 حرف طلب زود تر اند می کنند
 فرصت کجا که نام و در بشنود کسی
 و اند که جان لوصل عزیزان نمی شد
 که مرفون فراق زما بشنود کسی
 ترک کل از زمان توام با و میکنند
 مشکل که از حرف و فدا بشنود کسی
 در سر کار امید متقی نمانده
 این نرود که زکد بشنود کسی
 عالی اگر بود غسل تازه بیا
 تا کی ز عذیب نوال بشود کسی
 این نیست که از راه وفا آمده فتنی
 سدره غلط و زنه چرا آمده فتنی
 چند آن شستی که شود دل از
 چون نوی کل و ما و صبا آمده فتنی
 نداشت ویدار مرا نام تو رفتن
 مانده جان طالب آمده فتنی
 چون عمر که بر کس آمد بشنود فتنی
 خود بر سر این بی سر و پا آمده فتنی
 کردم بدست سبی که بود نواد
 ای شوخ تو چون رنگ قمار آمده فتنی

در دیده و دل بجز فراقی نمی رفتی
چون عکس در بر آینه آمده رفتی
خلق تو باشد که ببالان تو بودند
بسیار بطور و باو آمده رفتی
چون و آنچه بدست می رفتی
آخر صد آسین و دو عاوده رفتی
در خلوت دل تو نهان باری تو عالی

انجا طلب و عوده آمده رفتی
نهفتی بوی در عالم ملکوت که می
تو که نارنج را به اندازی تا که
دل را از اجرا کله مستی
بر نشان هر نفسم عالم می آید
خدم را بجا پیش تو آید
ره آمدندی به رخسار تو خط
ستم کردی که چاک سبز از تو

کونیشی که مستری باشی کسی
نهان نیستی ام که بهیاسود کسی
در نفس جو که مایه
فهم سخن کجاست که گویا سود کسی
پنهان زاجو سازید نوی
وزن کل مباد که رسوا شود کسی

ادبی

سرو سبزه جلوه انس است بخت
کی ممکن است اینده غناسود کسی
چشم و نگاه از همه جدا میدید
ممنون چرا زینا و دنیا سود کسی
بر کاه شک نیستی نه و احسا
هر چه ملک نیستی و با سود کسی
وارشکی که از چایان نیز عایت
تا جند صید نه دنیا سود کسی
آیند از خلق جو بر منده نام
قید خودی است که تا با سود کسی
آینده است بر چه ز کس خوش آمد
صحبان خوش است که تا با سود کسی

عالی سخن مگوی که جایی سخن تو
شعر انجمن خوش است که از جایی

بنفکندی پرده و کل که در به
جلوه کردی در روشن بند چرخ
ما چنین در نظر دل استن ز خاطر
باو مانند بسته با با جاع و غمی
بجز مناسه و اگر دی در میانه
با خبر باشی که بیز صفت است
خلم و تان دست را سازد و غمی
من زو لکری هم بر سینه و غمی
سمت رو کند از افکار و غمی
تک جواب کرم افروز و غمی

رویده کم طرفت را که بدی بسودار و بر لب زبانی
میوفای بخوبی لاله آرد در کل فداست بیکر کجای

کم تند عالی در زایا بفت جهان

ارکافی میتوان کردن سران فوجی

نفل شاید بر این طوطی کبری کاشن کباری

میقلن از نظر کز ناک نمناظر نیمنی بخواهنگ من اگر بر بخت

مر تو کند از هر کس کول کدی اگر با پی خود دردی ساخت

بجسم کم بین جریا و بهای شکم را چون ندان بر جگر آرد و من

بجز مغروش از تو که لبم بر تو اند اگر در دست خود و چون در بخت

منبتی که سونی نام اعمال مردم اگر دامن خود در حد و حد

نماد دوات ارسن و منی روشن

بر فور ملک عالی تا یکی از صفیاری

نماده نای فتم مار بوسن هم جدا اگر به آری نباید سده

نفسه

نفسه خیرند و چه جوان فزون اگر چه نود اسکندر لاک این چنین
چه خوش گرم صحبت من بخت که چون دانست نایل خلد خرفی بود

نموز فل خود پر این فالوس ظاهر نادر جابه ضرب بنده داران بر می

نمود از انک ریزی زاید فالوس کل کاغذ بود طبعی که دارد منق

نیل اهل خود جوان پس انسان را چنان به من خوریدستی را که سر می بود

نکست آرد مر وای چشم انظار بند نیم کر این یک رخ اعی بر کرم بود

حباب آبا اگر برین کنی عالی جوا از سر

نمیدارد کلاه فقر و قاج سلطنت فوجی

چه کرده ام خطای عفا کنی چه کرده سلامی نه پرستی زلفای

کجا رسید با نجان جرم عاشق بسکین نه آتی حلی ز جانی نه کوی

دل از صفای تو صد باره ندانم در انتظار تو بر باره سینه

چه رفت از تو و چه عوده غم و ناری زمین چه باند خجسته و انکی

بهر و خضر سجا توان نمود برابر و می که بسبب است نایب صفتی

زیر کمان
سپاهی وصل تو دست دعا کشاد
دعای دیده من مستجاب بود ای
چو آمدی خیال من و بگردنم
شود زک زریوم بریده مال را
خدا انصاف کند آرزو صحیح بکن
ترا بر خوی و محبوب بنزد بر آید
کجا بروی که آرزو ناه عالی مسکن

کرا غیر تو دار و نه تنگینه پناهی
بس انگری دولت را با محبت انسانی
خدا که نمیدارد و برین جهان
زمن داری سخا که چون که تو
تلاش دوستداران را بر این جهان
علم عین سینه عتبار از تو که
بیا عالی سر از سر کند شتابان
بجایم طلبت که تو داری
فراخنده

فراخنده

خوش بنگینت شب سرم تو بنیان
میدانست اگر روی خوابی که تو داری
از پس که کند وعده و بدار تو بهاب
سپاه خود چشم برایی که تو داری
صورت به تو که تو لک و لبا
فخمس رنگت دست سپاهی که تو داری
و اندک احوال و اناچه توان کرد
خود بر برد عواست کوایی که تو داری

عالی عجب است اینک دلس نرم سازد

سنگ آب کند ناله وایی که تو داری

شاهان نظری بودی تو که من عبادت
مرا کان هر زن چو ناز عجب است
اخص حق نمود و جوید عفت
این پایه را بذات کمال حس است
بستند ما پال تو ناهان بود کار
یعنی که خاکهای تو اکثر دولت است
میراند خلق را توان نیست
خرج فلک فلاخن شک عجب است
کاش شود فیض زلفی چو ماه نو
پانک بهر کفه زبان عجب است
یک صخره ارکان خواب نشسته
حظ است بحر نقطه جاب این چه

در کوزه ناز و خلعت اعزازت جویا در شایسته ناز و عجب است

سطرین فتاده است تنگ است مهر / از خط و خال شیرین عشق است
 بوسته چون سپهری در کوخ / شد زین کار جهان که خدا را
 ایام دین سخن این قامت و قوا / این خاتم خداست که در دست است
 وایم ز سجده مکه بروی زمین / از طاعت اینکه جهان در احاطه است
 هر چایی جهان شدی فتح و نمود / نعل سمنه مصلحت آن نصرت است
 در عرصه غذا علم از بس بلند / انجا لایق از شیر آب است
 وان آنچه که مرز بر طوع است / هر چه را فتح تو دست جایت است
 بر یک ز خلق اگر کم و عظم و عدل / سکه خدا که در کف است
 برو جهان تراست مسلم ز لال / کو خسر و در که سکه ملک و جایت است
 هر صفت که خوشترین فضایل است / در دست فلان شجاعت و جود است
 هر چار ز مبدی تو دین عهد استوار / هر چار پای تحت ظلمت است
 هر شیخ وقت از آن شود از دور / هر سکه دین پس پنج نوبت است

المکنیت

هر سنس جنت چنانکه نور بند شست / در عهد تو ز مهر عدل است
 هر وقت که نور از تو میسر شد / ذات غا قباب سپهر طاعت است
 هر بیت جنت از تو شود پیر و میان / جنت ز بسکه حرف بود کفایت است
 هر نه فلک که بر دست کرد از نیاز / قدر تو برتر از عید در شان و نکست است
 هر خردا که تو کردی سبق و دات / در مکتبی که درس زنده حکمت است
 هر چه بر فتره که با مکی سفلت / در ویلی و شمار تو فقر و ربا است
 هر و چون تو کامل صانع کوه / اغلب کار تو بر خلق عادت است
 هر چه بوقش پای سرا جین سوم / بر در کت که قبله ارباب طاعت است
 هر نام و چکل که دانند غنچه دلم / وابسته نیم بهار غناست
 هر و در از رسته عمر دراز تو / شیرازه از برای کتاب طاعت است
 هر و حافظ کلام و خدا حافظ تو باد / ذات تو نیز داخل ایت جنت است
 هر کس بود عدوی تو البته کافرا / مستور غلب و نرا و انعت است
 هر عالی سفید خست شد از لطف بادیه / هر و در نک ز بهین خوان است

تاریخ در سر گذشتن خطایک بدعت با و شاه و فرزند

چون ولی نعمت روزی حاتم را در شمارندگان خویش بختان نوشت
 بنده را می باید از روی ناز و سبکست شکر این نعمت بقدر وسعت امکان
 بادشاه دین پادشاه که عطا طفت عید کرد و این خاتره او خویش را تو را
 فرزند چون مهر را بر خاتم دل نفس کرد سرفدائی خاک بای جان پاک را در
 لطف تو پیش از شمارست ای خدایان تا کی توان سمر و تا کی توان
 دولت و عزت افزونی تو بسید آن نقد و نفی الهی که در حق
 بهر تاریخ خطا خود چو عالی فکر کرد سر بر آورد از صاف و خان عالیشان
 نزق الباطل است جای الحق معنی فتح شاه عالم کرد
 سال تاریخ از فرد خستم قطعه گفت عقل خوش نفس در
 بوالحسن است جا بجا بر محل مدحش کرد و از آن مکان تقدیر
 چون بزین رفت او کجاست شاه او رنگ زیب عالم گیر
 تاریخ فتح بجای و حسب الحکم پادشاه عالم گیر گفته شد
 شاه عالم گیر غازی پادشاه دین شاه ملک الملک جهان از فوق بختیبر شد

بقیة تاریخ

تاریخ در سر گذشتن خطایک بدعت با و شاه و فرزند

چون بتابید الهی بود بر غنی که کرد بر زمان تقدیر یار و یاور بدید شد
 کرد و بود و اقبال رخ دکن ملک بجای و در کلانده همیشه شد
 خاستم تاریخ این کشور تا بنهازل گفت دل کل جهان از شاه عالم گیر
 تاریخ گرفتن تو ب ملک میدان شاه عالم گیر غازی پادشاه دین شاه
 فتح بجای و کرد و بهر تاریخ طفره رو نمود اقبال و گفت ملک میدان اگر
 تاریخ سر زدن سینهها مقهور مزور با و ای دل که ملک کفر از مقهور شد شاه عالم گیر غازی ظل رب العالمین
 سینه سحر باره بر جاموک جا بجهنم سید مزین هم ستمندش مسکه بروی زمین
 رفعت قدرش نفوذ کس از افکار بهر نفس آتالش لب جو چین چین
 شکبار اول ز بیم نسبت آب بند از شهب نام اوقال تپی ساز و چین
 کشت از توفیق حق به کام غم از جاو سحر و ملت بعبان فتح و نصرت بنشین
 سر زید از کافه زبدیق و مندر تاریخ محمی دین شاه عالم گیر که و احباب دین
 تاریخ سر زدن سینهها مقهور

بادشاه دین امر المومنین شاه عالم گیر غازی شده باد :
 فوت اسلام از سبب اوست کفر و عہدش ز عالم بر فنا و
 خون بر ستار سید اجل کوفه سر کافر ریده از حیا و
 نفس سکه برای اسیر فہائی کلان جب الحکم بادشاه گفته شد
 بعدل و عظم و کرم بادشاه عالم کرم مر آمد مر شامان نعت کنور شد
 گرفت قمرض نہ از نام مہیش ز نور سکہ او افتاب دیگر شد
 رابعی سکہ
 محی الدین بادشاه دل بر غفلت او ابو الفیض است و عالم گیر افضل الله
 بیم و راز سکہ او یافت اوج اعتبار و او بخت اقلیم را بر روی بزرگ مہر باد
 الفضائل و دیگر گفته شد
 ملک الملک عالم گیر غازی ز غلغله دین و دنیا را مردود شد
 چو زرافض عکس گشت روشن کہ عالم گیری آو سکہ زد شد
 قصیدہ برای خانجہان بہ باد

کتابی

کشایش کرد دل هیچ باب نشد : خیر اضعیف کہ انکوز ما سیراب نشد
 نہ ہم طعنہ بیجا نہ کر چہ جنب فتنی محب کہ جام بدست تو افتاب نشد
 کردن سپاہی با فوت ایضہ رو باد اگر ز رنگ محال تو آن سبب آید
 سہیل حق ترا حلد عاودان دادند ولی چہ شود کہ اجر یک اضطراب نشد
 مگر تضحی قیامت ز جایی برخیزد کسی نہ خیال سخت خواب نشد
 بہر خواست کہ کلمہ او عارض تو کند بیدار بقدر کہ سدا ناما قیاب نشد
 سرراستی حجت حرام ما و باو دلی کہ از کہ کرم تو کباب نشد
 جو عمر خضر نشد مع عمر مسہور است منب فراق مکر داخل حساب نشد
 گشت عیش مہمان پیش غم خند و بقی بقدر رنجہ از کر بہ حساب نشد
 حساب وار ما و الفتن کسی بیجا نہ جد خا نہا کہ بیکدم نون خراب نشد
 بچشم خلق ز رمی توان منہن سیرین بغیر موم سر انجام نہ دیا نشد
 سخنرا سخن عالی افشین دارد کہ نام مہبت کہ از سخن اشجا نشد
 رفیق صحبت نواب عمده الملک است کہ خلق را بشن قدرت خواب نشد

لکای خسرو فی تحت و بانجامها که بخواد کردی مالک الرقاب نشد
 عطش کسی او کم ز اوقاب نشد کسی ناز عالم که کامیاب نشد
 بجز محبت او کان نرگد و وفا بغیر تو به چراند ز شرم آب نشد
 دوان درون لکست حریر خام چرا گرفت اگر عاقل از خراب نشد
 کاتب نکست خلقت علاج ضعف فلان غنچه زهرت چرا بر آب نشد
 جهان ز روشنی طبع مند جهان افروز که لفظ بر رخ معنی و فکر نقاب نشد
 خط سحر تعلیق حکم سحر که زلف یاز غریب رخ و تاب نشد
 کدام سطر نقاش منور خاما و که بل سر و علامه کتاب نشد
 چه وقت و دود گلشن کسید و لبر که با قیج شکم بهر شکاف نشد
 بجز که مانا نیک غوغا نرود رفیع تیغ سرو و نمان جان نشد
 بلند گشتن شمس از قیامت بود رفیع تیغ سرو و نمان جان نشد
 بنارک الله از لیل لیس یک پیش زمین ز سایه اش ابلق مانا نشد

۱۷۵
 ۱۷۵
 ۱۷۵

زبانش او یک کدو خرم بالویی بلال نعل شد و طاقه کتاب نشد
 شست کام کجایند زان و غریب که صبح کدو و من در دم شب نشد
 اگر چه صبح بر غنم نواخت منبری که دنی آب بر از نیراب نشد
 خواست تقلیدش از و باید ولی قدیم بحر اضران بر آب نشد
 فلک خوابا چون مطلع بلند تو دید محال مژدن صبح از حجاب نشد
 بچشم که فاطمین ز شرم آب نشد بچشم نیست فاطمین شد و سر آب نشد
 علم رفا کفایت است نشاط می حلال مرا بیم احصاب نشد
 لب رخسار سخن کینت جام خمیازه دمی که گوش را ساغر تراب نشد
 رنگش روی تو بر قطره شد کبر در بحر صدف لطف تو ز مننده حجاب نشد
 مزاج و بر زلف تو فونی دارد که انما از شجاعت و شتاب نشد
 سبوت زلف و دولت از لب دارد بهم فو رفته که بر چنین نواب نشد
 هر صحنی که لوت و دار غار بان لندی جو سحر قافله و جاده نواب نشد

پس از همه احدی عسیر نفلم کسی مثال تو از نسل تو تبار نشند
ازینکه قدر بلندت بحسب کسب کسی نکرد و علت که مستجاب نشند
الهی از تو جهان شاد و آباد گویند که هیچ سبیل مخوم ازین خیال نشند
عدوی حاد تو با دالمول نادانند که سخت یاران خاتمان نترسند

قصه نام نواب مخلص خان

مخلوق احسان مومن معجز گویانند خالد شکری ای روزی از روز
که طبعی که از حد و صفای اهل کرامی همچو خیمه زده روح و جان
صفای خاطر او نماید شک و آبرو زلفش با طبعیت مبین آید
ندارد بر که کام و کمران عین مرادند ندارد خیر الم خبری اگر علم از یاد
شاخ و برگ فیضی را که وقت نبرد با ولس کم که مظهر طلب جلال
سکبار نگاه او بیند و حدیقه را ولی که خلقهای فانی و عالم از یاد
نام نیز جهان دارد جنس حریفی که نقش یاس را در رخ او در یاد
رسید و روان سید کونین مخلصان که نور مصطفی تابنده از بجای او یابند

کتابخانه

شود قارون غنیمت خاک آستان آید بکنکول صدف کفر که ای آفرینند
نماید آنچه فلک مانع آفرینش را بهار از فیض او که رایه دار رنگ آید
که به جنس نمی آید بهم از خنده نیاید اگر از فیض کوثر بهر آب وضو آید
کند از جاس کس عافیت ستم که یوسف را چاک پرین بار و بار آید
چو عطر خلقش آفساند کلاه غنچهها بر تیره روی عجز بر جای بوی آید
بردم از آبر و قود او سرگزو کرد و اند اگر چرخ خبر آید صغیر و زور آید
و دبیر با خاک منجی من بخلافی جواب تیغ در کف بر بخت سحر آید
اگر چه قطره آبست تیغش لبیک اعدا را نوبت خرقه و در بحر لاک تا کلو آید
ز بس صاف و رساند ناوک فکر بلند او که در از بر زبان آستان تو بنوا آید
و لیل خوبه فرست فکر موهبات او که صدف آفرین در نعمت کینا آید
ز خون نهاس چشم حاسد بچهره جان بند بلی رحمت در عالم که ترش آید
نشد چرخ دستش بر سر ارم در دعا خدا حافظ جهان مانع سعادت آید
فلک را از کلبه صبح بکناید در دولت بخواه امین بعالم سر بلند و کاف آید

زین تا از کفل و شل نماید از پنهانها
 بداند شش نوایم جواب را بگوید
 قصیده نام حاجان بهادر
 سفید و دم که ندیدم روشنایم
 شنیدم آیت القدر ز عالم نور
 گذشت و دینم خلد و کساکس نگر
 کشته تا طرب مجرب شود
 لبان یغنی کشته جان بیک
 بزرگ ترک نکسته دل
 دین و بیغ که عمری کشت عجز فل
 نند شکسته دمی خود کمال
 شمیم برین یوسفی جان رسید
 سجان سید ز محمودم فل مجبور
 بهین سخن تا سفت خویش میکنم
 خرد شنید و گفت ای محمور
 چه مطلب است ز کل معار یوسف
 مکلفش که بود حسن مستوی طراز
 امید حبت انسان کمالی دارم
 کرد و معاینه بین خلیات خلور
 گرفت دتم و بدانت گفتای
 بیا که من بریت چون کلم جان طلب
 جز آنجست خان جهان بهادر شود
 خوش حال اکثر و ما به جانب نور

نامیده

تمام دیده روشن ندیدم عذره مهر
 میرق لعل نهان شکوه اوار زور
 تنم زبر ک پی کنت عجب
 دلم ندیدم آن خضر لکبه شد سرور
 نیک اندازان افتاب عالمات
 لغض ظاهر و باطن کند جهان معزور
 مرا یکدم جان بخش خود حیات مید
 چنانکه حضرت عیسی و دبدبال قبول
 نجوش خود طبع مطهری کفتم
 درین قصیده که گفته است غنی معزور
 نه من ز عرفی نه از راه حقان
 خدا را بده کند قدر ظاهر و منظور
 ز بی ایقانه که دلد و بر نیم صبر
 حسب براقبال دل کرم ز نور
 اگر خفت انسان چنین بود که درو
 پس اهل عصر رواند باو خون طهور
 جویند راز پنهانها شود فلاحون زار
 اگر بایرد قطره ز بحر شجور
 و کردار و دود ز خاک رس
 بچشم کم کند و سوی اهل من کوز
 نکسته حال کی را مروتش نکند است
 عجب که در عهد نام یافتند گنور
 نسیم رسیده اویش غر حاتم دین
 که بخت مبت ثانیان افروز ز غنور

بغیر عمری اندی کسی زبان ندید که آب سدا کبر از ذکر آید رخ برآید
 حکم ندانید در عکس ندانید این سخن و عوی چراغ آمد و شب و بزم
 چراغ ابل کبر و صیغه مهر نوبی مر از نبات تیسر نو و نو و منظور
 اگر کند نفس ضبط عالم ترکیب حکیم را خود فرقی است از
 کجا عدالت او یکد است نایب بر اگر در هر سدی از برای کسوف
 ز غفلت نفس او که لای اگر سازند توان ز کسوف حکم نوبی
 جو کنت هم سده غم او مشوخ محال هند ممکن نیز ابل سحر
 بروی نام او وصف کند خوش خوش علاوت حسن را اگر باید موز
 و صبی که گفتن سب زاهد چون که است درین مقام سر
 سده است و کسین از قبض نظام عزیز کنت جو بروم کسی که کرد
 ایا فرید زبان مدح من جالب است که ویم و فهم سده مغرور و خور
 بطوروات تو در روزگار توان زبانی تو نبار و خود حسن و خور

انوار

سده سحر قیاس راقاب مهر علوان تو چون کبر و ار فلک مشهور
 توتند آنکه تو را باین کمر قعد بخیزد آنکه بر و ایش کمر کا نور
 مبینه از بی در بوزه طرف سبانه بریزد چینی خوان نوال تو نور
 مسدود صبح شاد که باقی است هنوز آید طاعت زانو و نو به محور
 چو عاجزیم ز شاخ میکم بدعا لصبق دل مبین کتد اناث و کور
 چو اقباب و رنده باور سبانه بقیق ابل جهان تا نو عده کاه
 ز لطف و قهر خداوند زور کار بود محطه تو مسرور و نیست مقهور
 قطعه در طرح و تاریخ بنام خان جهان باور کوکلاش طغیان
 خان باور و عبدان فی باور و بر فخی که کرد ز حک شایان آفرین
 فرزند نیزه ان سده حله و رکفاز تعبت بر کرد عالمی برای من
 میراث نامردان از صفت و عفت تنها باور سیده است با این سید
 شجر ملک کرده بخش جو خانم نامن بلند چرا چون لقی از کسین
 سکا آو را و ز شیر از غلافش کوباکه در قنعت برین آرسین

از ترک دمانی او کو دست کشیدن ^{مستراح} بخوار و مهابت و از بسین
انداخت نمودن از اجتناب و از غلبه ^{و غلبه} کنجای ^{بانی} باقی در یک ^{در یک} ^{در یک}
تغیض روی و من جاکو و محمود ^{تبریز} ^{سینه} ^{خضم} ^{علاء} ^{علی}
بر حاکم که آورد چندین ^{بر} ^{کست} ^{جانی} ^{نان} ^{محسن} ^{صفه}
بست ^{اعظم} ^{کرکن} ^{مر} ^{سوری} ^{اورد} ^{نیکو} ^{که} ^{ایضا} ^{اور} ^{ار} ^{کار} ^{نمود}
نام از ^{بصر} ^{دست} ^{من} ^{مقام} ^{من} ^{رنگ} ^{قرص} ^{سیر} ^{عزیز} ^{در} ^{صحن} ^{طاهر}
و کارای ^{عده} ^{بایع} ^{رسم} ^{نمود} ^{عین} ^{نوع} ^{غنی} ^{ناش}
نام ^{میر} ^{الام} ^{را} ^{خان} ^{چهار} ^{در} ^{غنی} ^{نما} ^{فی} ^{سیر} ^و ^{کار} ^{نمود}

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد حمد و صلوات بر خاندان محض منبر میرزا احسان
تخلص که عوی نسبت دهنده مولد حق بدست نفعند
مشرب است احوال خود را بعضی اجاب میسر که سال
از عمر بر روی این خاک رخسار صفت نیست
خاک خود را بدندان در دندان بسته است میسالی
مدرسه و خانقاه چاروب کشیده ایم کرده عمری در سحر
سرف کدر اند بکمال الله و فوه در طول مدت زندگی

عقل و قوت

طلب بلوت و بیایه و دیای سخی درین راه نرسود و در
که اوده نهاد و محبت و عمر به دست رسیده از سال
دریچه و به خدمت مشایخ روحان الله غفرلهم
بنج و نسجه و در دینی نوع مشغول است با آنکه در دماغش او
هنوز مراران غلط دارد و در مقام جوانی حرکت شورشی که
خمس و یزد الله خای نورانی میگردانند و این امر خود را برای
بر آورد و در این سیر چرخ بازی مشغول است و مواد کلیات
مبسر سینه خشن بر دست و در بافی ارباب نظر دارد
نصفها همان کرده نسجه ای غلط بر دواج و او مدکور و او ادان
چند از انصاف رسیده عاید یسان قابل گردند و معوج
بار رسیده و در دست این ناول افاضند و در کفر صفا که اندیشه
مردن پیش و در سیر متفرغ میسالی در سب یا حار خود و در این
مفصل بر دامن معلوم تو جوانی سیر با حلقه جمع و تصحیح کلمات

لقیتم کرد بعد شخص از سینه های بسیار زار و زیت برار میت
 قرب کبر را بهم می ترب رولف اگر شش ای ناما
 دست انداز نظر کشت حرجه خارج برید
 طرح در نظر از درات مازه که بسیار کم اندان و احمده
 سن اربن بست ساعری سستی از اشعار فخر از کم آورده
 بوض فخر ساندنهای نجره و اس که بود سوطی
 چند از علم رخنه حالا انرا معبر نسا که از مطالب همی
 عبارات داخل است در ششم علامت تبع الهمد

آبی نزد بدی کران جویا با الکره او سیاحت
 مانا زور پ و با بیم خورد چون نخل شعلات زانش خشت
 موالی قدر شیر و سیاحت همش ای جویا بود پای ما

مهر زار مید

مهر زار مید و دگر با دما کرد
 دوا خوش بود ز وضع گرفت

بوصف لب لبان با مانند عجز زربانها و
 زار زید ضعیف کرد و با چون دود شمع شده تصور جان ما
 باشد که بای مقدم ادا کنم همچون نشان زرق بر اند زبان ما
 برخاک نشین بر سادگی بکلی مردم و ضیافت بشد کمال ما
 در دین مدوی لب سادگی کمال بر خواجه مونس جان ما
 از استار سوختن با عیان کج
 باشد سینه سوز من آسینا ما

کاش بخت و طالع رنگ خواب بودی ما تا بکام دل ته پای تو جا بودی مرا
 آینه زده آرمش و سسی او در ده کاش با بیکامی دل سپا بودی مرا
 چون دقایق بخت از او خوش کار دلبری با بوفای مونا بودی مرا
 مطلب او گیس بخت و زار من با خن فخر نمودن می را بودی مرا
 باز رخ خود بر سینه هادی اسودنی
 همچو مهر کاش را ای با خدا بودی مرا

لب و لب کند گریه با ناری ما / پس لب و لب ز موت جراحی
 بغیر موج هوا نردمان غبار / رساند مال معراج خال خالی
 جوی دل تنگ مادر دارو / خدا فرزند عمر زخم کار
 ز طغی ایم رسر خون که خون ز کس / بکس زمین چمن بودنی سوزی ما
 بهار آمد که باروشن نماید گل را / کند کلاه سیمینا با منار گل را
 بجا طرب کرد توان گلشن لعل بر دهم / نوب چای سبزه لعل گلشن لعل
 ز بری قانت چون نم شود با خوش / که بر کز اعتباری نیست بهر دره سر
 از آن هر دم سید خودش حسن بود مهر / که ناخنی ز قانت او لب و کمال را
 به کامی نه کرد اند خدا سبزی غم را / فروشم که زید و یوسفی ساد و با تم
 با آن انداز خون از حیمه رحم دلم خون / که کرد و در دهن آن عتاه جاه کرم
 کرد از خرس بالا دشت او بر او امرا / موکشان چون خامه تصویر بر دار حاکم
 چون نهالین کوزه چلی که این بر کند / که می آید چو سن از خلد اعضا مرا
 که چه کنیم بن سنگ در دهن شود / چون نمک بویا کند با سنس نه
 لب و لب

لب میان دلف و لبم کرده / بهم غنیک ساخت خشم و یکران نیامرا
 دانت خدین در دندم سوار و کلاه / این بلا از قضای سندر سر و امرا
 دارا لامانی به از روان نمود / دانه مجنون تازه شد از دیدن صحر امرا
 از صحنه صیاد و نام / میکنی بسیاری نهادم و بر منی مرا
 بهرام خسته نلد و میر معروش / کرد و کجفت عذاب از سبزه نیامرا
 کفر و دین لبر و مظهر بار داد و دین / سرور عا شوق میرا را جامه را
 آبر و پیش کسی لب که خاک را / معذم از نظر انداخته عاشاک مرا
 قبله در میان زده لعل زخم / میکنی یاس سیتن دل عتاک مرا
 یک سر طره لب من و کلاه / شایه تلف بود سینه صد جاک مرا
 خود را شود ز بیم سخن کرم همان دیدم / از خشن سمع صفت بعد از آتاک مرا
 لب بهم حسن آینه نظر آما / می پرسند کجای ای طراک مرا
 کی کند ممنون خشن فی هر دره را و امرا / که طبعیدن چون بریم و سود و داد مرا
 مدو نه کارم در کندن جان کوکین / از زبان نشسته کرد افوار سنادی مرا
 بهر آتش عمل می آید ای امر حجب / در دهن برگ کله که بر سنادی مرا

آنچه شکست چون در آتش رسیده بوی عیان
 دیدی از حال طبع ای مهر و عشاق رخصت روی چو بدین نمیدادی
 یا دانه زری که از دروس خادوم کار
 رسم عیان است آبی و اجدای مرا

هدم بهر کجای است بیا مرا کوی از ساری کجاست
 در بهر چندان که رسیدی بیان غیب از در سخاوته خوار بیا مرا
 جست سالیس نمیدانم که از طبعی جلیل در گذار خوش برود بیا بیا مرا
 غنچه سالیس منظر زخون نهان بر شود
 با دمی ای جوان لبهای غنچه مرا

کند روی نور چشم نفیور از آزار لب به تو ای صبا بگوید
 خون سوی بامان بسکند دلو به مار که در کار است جیب تازه دامن صحرارا
 دنی دارم که گردان دل میرم نمیکرد که در سخی کجای کعبه بود بهر آزار را
 نشستم جوی افق از هر که درها سیه کردم باند کجاست بهر آزار را
 خداوند پس ازین حال ایوانی چه خواهد دید آباد کس از بعد چون ملک صحرارا

ز عشق او بدانی کی می رسوم منظر
 که غرق موصی چون سحره سحر امارا
 کردی نظر کعبه غربت کمال با خند و لب خراش بر وصال
 ز لب ما دعا

این ما دعا خواند و دعا را از زبان
 دراع ما بگر جان تکلف بر می باید بود همچون صبا بر عجز کل عطر دان ما
 صیف سحره بهر که در آتش جوی آب جویوس در دین هر که نمیکند زبان ما
 در لب از کجا خواهد باین طالع که برین رنگ گل بر در آتش زبان ما
 نذر کس مانده در کجای کن بحال جوی غنچه خایه در دوشم ای عشق جان ما
 سا خواب و در میان خوابیم از روی کسی از فلک و کبریا در دستان ما
 جویک کل زبان را در شکرت دیان ما

کردید و بگو که در کلو مرا دل منوای کشته ز دست بیو مرا
 خوم جودانه ای اندازت فطره بند ازین کز سکه ابدل از تو مرا
 مهر محرم نم بکاف هم که میکند
 طیار خود کند با و را و بر و مرا

بیا در صفت شوق زده مان مرا کمن بند کن شعله فغان مرا
 بیا و بگو کمن حرف تو بکنده زرم بیا و هر دو فغانم کمن دمان مرا
 جالس می آبی و بهار کرد او را برین کلاب حو حیا سبان مرا
 اگر چه می گفتم منکد خوش منظر
 که میکند فغان را امجان مرا

بغیر دل صافی سوختی استخوانی را
 کندی از دانه بر این سینه
 اگر این بار در سینه چمن باین دلش
 بکلی حواسم رفت آبی ببلال برانی
 نه با کمال داشتم کای نه در شمع گزینم
 جدا شد که از روی بوی خوشه جان
 بکلیس رفی دار در سینه کلان دل خوش

بر این خود بر دی صحرای کجاست به را
 جوید با هر کل این ناع نبود جام را
 میا و ابله و دیگس از من سنان بند
 ز سراج ای باغیان سینه بر این سینه
 بکلیس شور در آخر بکلیس نرا
 نوای دشت آینه بر روی سحر را
 چون توانم در روی او که در برم اراد
 فصل خون سمع از دانه بر این سینه
 صرف عشق خوشان کرد و نقد
 کرد مجلس عا اس ح بلای مرا
 بنسجیم سینه تا مرگان این خوش
 خوش بودا دهان صحرای کرد سودای مرا
 بیروم اما عیان من بد خوش
 آه کجاست سینه بر این سینه
 منکه منم در غوی ناب بجل در ششم
 خست بپیش او بجل این با بکلیس مرا

یارب بیار صغیر سینه اسر مرا
 اکنون بان حلقه من در بر مرا
 یارب جوان صبا که تبار دفعه رار
 روزی کن من بگرد و با طهر مرا
 چون شعله چراغ بمرگان کز تود
 از حیرت خیال نو نور نظر مرا

ان دی

باین عجب خاموش تو خندان سینه
 زخم بهان و از سینه مایان شده است
 شکوفان که در سرب دیوانه ما
 از خودم شرر شک چراغان شده است
 تا کجا شکفتد آخر گل دیوانه بکیم
 خورشید از نه دستار مایان شده است
 غریب در لب آه کجاست سینه
 سینه زخم من و دشت نوالان شده است
 عین صمد کوه امیر و کشت دانه
 دلس در عین نمان سخت لب سینه

ان شمع را که در سینه خاموش
 بر دانه خون سمن نمارم خاد
 ز عیان و این با بکلیس حور سینه
 جو عجب سینه ماران بر منو شده است
 بود در آینه و زنده کاسه صغیر
 جات با کعبه دلبران سینه
 منشی بکلیس سینه ششم
 که نام این زبان تان بکلیس شده است
 در لب بهار زدن اگر کشتی
 ز بر کلبه صفا و سینه است
 بر لب دود که از سینه کشته بر حرد
 عین زخم تو که آه مایان شده است
 رسید جان لب و صغیر مردن
 کز بهار من از بکلیس زبان است
 کنون رطوبت بند خودم نفس را دید
 که بر لب غری سینه ای است
 بکلیس لب تو که دلم شمع ای دل
 که با بر لب زخم تو رنگ بانی است
 در کلبه توان کرد با دهن صغیر
 از باطن نا عشق تو جوانی است

اشک من رنگ رخسار سپید
 قطره سداب بر آئین تصویر است
 جسمم بر چو افکار فرارهاست
 حلقه رطله جواهر و دگر گنجهاست
 دست از لنگش من کو کور سوختم
 بکینی در بدینم می شود سر است
 کشت مالی امر ز خنک و حرارت
 صبح را می جو رسد کربان است
 دشت را با دخی تپاری رسد صبح
 می رسد درانی را دشت با دلمان ما
 بر کام دلم جام وصال تو حرام است
 عینت که ناگامی من خفته لکام است
 ساقی بده آن می که زمینی نسکسم
 سمانه گویم و لب جانم ز کام است
 چون عکس سیدار تو ام نده خمر دار
 روانی که این را در نام است

منظر طبعی که همچنان مریل است
 بلند نور خود در این پرده مقام است

بار مانگ پرور و بار است
 شب ما به این صبح که در است
 کوه پنداه من کو سید
 که معشوق کی عاشق تو را است
 چهاب و براب و انظار است
 این روز قیامت است
 در جسم من که می بودم را در است
 انش می کند کینه رگ من چهار است
 جان داده اند که غمبان در است
 یک شک را به لب که لوح نه در است

گل زی

ان بلم که چون بخت فصل گل رسد
 زبرد جوهر کهای خزان بال و پر مرا
 در راه جبهه خوبی تو بایا نهاده ام
 چون عمر عمر میکند و در سحر مرا
 کلفت لازم است که با و صبا مرا
 هر جا که خون من در زندان است
 صیاد دنیا و کج بکلیس است
 دلبر خوشنوی چون من رنگی می
 بدل جوین همچو تو کل سرنی را
 فرما و این قوم که چون ماه محرم
 می از روان دیدن جبین منی را
 از دهن که رسیده اخروی است
 بالند همچو نقش منت سخن مرا
 جسمی بود و جوار جان و دین مرا
 عشق نوی شده است از آب این مرا
 تا می رسد یک حرف او شدم
 یک است خون جباب به من میری را
 اگر می شد زده ام اما زنده ام
 چون نفس مات کام بکنش وطن مرا
 از مجلسی حومه ده انیس در است
 مانند عمارت من عبودیت مرا

منظر یک عجب ترس ز سوزنی
 بگرفت کل جام زبان در دین مرا

چون مود و منفس قدم عیار مرا
 کوه است بگل شوخ من هزار ما
 بر سر کوی طفلان سرخوشم دارد
 بقدره می سکند شوخ من خمار مرا
 فراداد و زراکت لبر که رنگ ترا
 من تو خف کلافی قیای شک ترا

بسا نی بری خدایا منظر
 بلند دامن رعایای جامه تن
 ما بنام خود گویم نام جان خویش را
 مگر خواجه که چون دلم در میان خویش را
 بادشاه عالم دیرینه ام مانند سیل
 کرده ام تحت روان جیب رودان خویش را
 دید که کل هم دماغ باغبان بازگشت
 از چرخ برادر بدیل آفتاب خویش را
 هر که منظر حال کس پیر زین اول یاد
 چون کتاب قصه گویم در میان خویش را

باروی بر عرق سبز خاک ما بیا
 ای ایو بچار برین گریه بیا
 میدید کل نی تو یاد او خود فراموشی مرا
 شوریل میکند بعلیم موشی مرا
 بدلی ملک با صبا و کز بچه خدا
 خیریت طفل کل خسار غریبی مرا
 قسمتم این بود در نرم کز نصیب
 زان لطف ما ندکل خون جگر بوی مرا
 و لیران هم نامه دارند اما نارسب
 باین کل این که میگوئید کوشی مرا
 کی توان شدیم صغیر طفل ابل که نیست
 یاد دور از کار و زحمت خراشیدی مرا
 نال مرغ جن که کرده سیرانگشت
 واکندار بوی تو آسجانی باموشی مرا
 نیستیم غرضت فقر و فاقه که نیست
 خردن چون صورت عالی بندوشی مرا

از سر اواری انسان یارب که میداد مرا
 کار با فدا که با هر کیفیاد مرا
 نامرادی

ما را دوی نیست در عالم جوی کریشانی
 تا بشنخ کل رسم گرفت صیادی مرا
 در فن دیوانه با طر حاکم داده اند
 افندی است با محسن فرمودی مرا
 بنده بخیر بگذردم که روزی کرده است
 خاطر سم ترا دجان با شادی مرا
 نام که منظر برادریم با فخر نیست
 که از خانه ای زده خود سرور آردی مرا

با بوی خود جامه جانم بخت
 که غرض من مایه نیست در عالم مصیبت را
 سا از سیدانست خونی و ام نمیکرد
 که نازک کن کند بکامیروز فاقیت را
 بنا کرد و خوش رسمی بجان و خا عطفدن
 خدا رحمت کند این غمخوار طعنت را
 بگذرد این ام و فغانک از طراری
 نصرت نیست هر که در دل آن صورت را
 دماغ جل به جاگاه کایه جانم کرد
 خدا اما دسار داین حجابات محبت را
 تلف کرده است این دل حق صحنای بریم
 به نرم خود بخوای داد و جان مهرور را
 بجای تنگ طعنان بارای سینه میدرد
 خود منظر برادر دوا ناکر طعنت را

ما نفس باقیب چون می ناله بایتم
 زنده ما هستیم بخون سمع کر با نفتم ما
 کوه دانه این سرچ میان خانه راجرا
 سر صواد داده سهری غزالیم ما
 بر بندارم دست از دامن دیو است
 همچون کل سینه چون کر با نفتم ما
 بر رخ چشم ترا در منتهای باغبان
 بهر کل ابریم و بچه سهره مار اسم ما

نیم آگاه مظهر ارض آوارگی
همچو می ایل نام تو برت نیم

فرز ارزان جسمی بر سگان
که شور طعل مباد عای ماران
بر یک کاغذش زده ز نور غمش
سیاه نامه اعمال مار افشان
جدار بار غش شد سیر مها
که ماه ب دناں شور خورده
جو جو روج بر اند حرف من
که و اچو لبه دقلم بدگر سران
بود بحث نادان بلا جو کوف را
طرب سیر از لجا تمام زندان
رسانت بر که زور کار مظهر
خو رلف باز ز ستر اقدم بر سان

نامه ام طلی و سار کلا می نشسته
السن شلم از ان جامه ای سده
خکی سینه او سرفه رسانیده بهم
زاید آخر کجوق سترای سده
رفت در سرم بمان زمره ایم کرده
چهره ارمی انسن که گنایم کرده
بجویم بارسان صد بارم ارغامی برد
جلوه ان خایه نادان ارام کرده
خت در کردن همان خست از همان
در یکساری محفل وضع جام کرده
بقدر ما غافل از اید ز در حجاب
رحمت محمد و لطف حقیم کرده
رستن از جودی مظهر حقیم
نظره بودم بچونک کشتی سرام کرده

بانی محمد علی

حسن ادب که صعب بر خیم
اشکی که رسک صد لبر ابر
در خرم که هر چه روی بدست من
آن دل که هیچ عین تو بش اعدبار
مهم نهش که دلم حوسن میکند
سوز که لایم از خیم دو چار صیت
چو کدزد و نمند ز بیم غم
در نفس چو عمر و بر اعدبار صیت
مظهر ماسن یوز از حال انک من
نعلی است اینک که زور کار صیت

سوزن عین کامل افند فاعل صیت
خاک خاک سیر از زور غیر صیت
انقدر مویس با خفته با دار و دل نفس
کوجه اما دیر از کوجه رکب صیت
نفس با لایم است خندان حاجی
خون ما چون رنگ گل کساح صیت
یک خندان کار و ابرامید صاخن
همچو پای بر سر مانت صیت
دل سنگ نو از انسی خواهد کند
این سیدی که می گویم بی با صیت
مظهر از زور و خدایهای خود نام صیت

حالتی دارم که مرکز فاعل صیت
مرک از دلم و موسی فزبان صیت
ارمن صیت ز رنگ عین خسار صیت
بچه من در باقم اویم که خار خود صیت
پوسته ما و در ابرام صحن صیت
حسن با ان خود و سها خردار خود صیت
رومار لب با و سرور بر خاک صیت
ارغی از اراما حق دوزار خود صیت

بهر از منظر بر رویان نزار و احباب
 همچو نور و یک شمع است با وجود
 این دل که کل دایره محبت است
 انش کده لب که در رخ شمر است
 بعبود ز محوری خود کوه خراشا
 این دولت کم نیست که لوسه او
 بنای دل کار خجای نرسا
 رحم است بر غی که نشکر
 این سنی نامبسی است نه ای
 و ن دعوی غایب و توایم که
 این محبت که مرا نو و محض
 کو نموده و نو کند هنوزم سر او

در برده طوره کن دل دیوانه مارک است
 ای شمع بر نه اطر بر در مارک است
 در جای سنگ است توان بر سرش رفت
 طفلان دایع مطر دیوانه مارک است
 می نوای گل خون بین بر جارا فاده
 باغ بی رویا رخس نهاده
 باراد که نه هاست غمی بر سید
 با نوان ابر سیاه ز معال بر جاس
 میگر کوس دامن توئی خری نیست
 فیه عطر کرمان لوی خری نیست
 از برای دلم آب که گاهی دایع
 جیره بر جاده رخندان لوی خری نیست
 کرده زینک دل مانند خود می
 این همه مدتی مرگان توئی خری نیست
 بر و مجنون طرای سده که نام کرده
 اه این موی زبان بی خری نیست
 نازک و سده عاقل کل سر سبز
 نه زبان خاک کرمان لوی خری نیست

اسکان

آسمان بر عاقل امده را محبت
 ای لغزات روم آخر دلت ایوب
 ای رجا شرم جنتی کان مقدس کن
 خرفا من بردای دبد بقیه شین
 کار کا شش را از نفس مکام صفا
 خانه نقور را بر جرم عاقل محبت
 علم نیست اگر دینهای
 کین جهان آینه آینه سهای
 بر من و آینه شکند همه
 مسوان ناف در رخ حور ارای
 ملک دم است بوی زور
 جرس نیست که در صحرای بی
 طر و جانب که دل این همه یک است
 از برای غم و در دور و غای است

هر دلی بهمان غم را بر من
 خار خنک که بخور حیدارم نیست
 من کل سجده کرا و در زارم کلیم
 منکد محراب بجز روضه دیوارم نیست
 بخش آور و دمان من و صبا بی تل
 غرار ام کسی در لی ازارم نیست
 نم لب جو اوار کل دایع خودم
 همچو مرغان جمن کار بظارم نیست
 آخر کار علاجی بود و غرار دایع
 کی حرار طبع است
 آسان توانم از سر کون و مکان گذ
 این کوی دوست نیست نه توان گذ
 خون سده ام و من نهانی که دیوانه
 کوی بار و بر کنت در آن گذ
 من خواب در درقا بخود مدید
 از دست باغان رطل گلستان گذ

ناجر صاحبی در راه دور آورده است
 از برای دایح دل السی طور آورده است
 در دودمانی شور دارد که مرکب کوکین
 تا لبهای جوهرین را بنور آورده است
 کی معشوقی سران سوخت می آید خرد
 بر سوزناش نیار ما بر آورده است
 مار حاکم ملکر دوامش کنش حاکم داد
 آن بری را در این دایح آورده است
 سیل چون آید که رمزدان کرده است
 باز هم عجزش را طوفان آورده است
 بی طلبی که می باید بکس میدهند
 از عدم ترس خصایا چشم آورده است
 مرده مهر سر بر خاک کعب آورده ام
 کاروان ما باران بار آورده است
 اگر زنده کنی نمی ترا عار است
 تو زنده باشی خبر میدهند بسیار است
 بجهت آن دل خوش می رود
 چو سینه است این مارکی حاکم دارد است
 فدای عاشق مار است که شوم که بود
 بیکسین خود هر چه در دست آورده است
 ز خاک خسر و خسرین و نید جانور
 ز خون ناحی فرما دگر که کمر دارد است
 کشیده ام سپهر جام حاکم از فراغ
 بکام محمد زمر اجل به مقدار است
 من در مظهرش که دل را کجا
 دل درین سعی سر زنده که دل را کجا
 جز دل من که کجاست از عدم علم
 خرد دل مرده خست و ندر کجا
 بی تو جان از رفته و دل و جسم کرده است
 مرکب یارب به شدت هم که نکرده است
 بر سر جام صا دوام زنی ای صوره
 در کمال هم خسته یعنی دلم خوانیده است
 در کمال هم خسته یعنی دلم خوانیده است

دل کوکین

دل که عرف نشن سودا فای دلم
 لاله لطف برداشتی و کانی چیده است
 چون ترا در حرمش این هر دو هم یکگاه
 سالها عشق نورش بر سران کمر نهاده است
 انقدر در حرمش هر شبان روز
 آن شب بخوان و آن یکبار داده است
 دل دهنم ز درستان نیست
 فرما دگر داد در جهان نیست
 بخت محبت
 پیش تو شک شدن کزان نیست
 بکف پای یار تو یا
 بر کی زحمت این زبان نیست
 بکام و کمال را
 در باغ نشان شیا نیست
 این وفا که بعد قلم
 از کوی تو خون من روان نیست
 ای باد صبا ادب دارد
 این شهید است گلستان نیست
 حال کزنی بار بر فرب نیست
 کور و کور غریب تر از آن نیست
 به بر سر سر غم نانی مانده است
 گفته دایحی باد کار را بر جوی مانده است
 به کمال دلی کار از رحم دلم
 حوی خون کو حیرت سرور دلی مانده است
 روزه ام در خاک بنجوند است
 بیکه با من الف سیرین دانی مانده است
 خار خار عاشقی رسیده بر لبیک
 در جگر مکانی از ابروی کانی مانده است
 شوم ازاده از دام دردم مهر مانع
 بی کانی بی بی بی انبیا مانده است

غلام عشق و مهر درم بچای من است / کسی که بنده بخواهد مرا جدای من است
 هزار بار بگو ای دمی که من از عشق / بچاک خون بنم و گوید از برای من است
 خدا بگذرد بر من زین کند فریاد / نو واقعی که چه از راه بد عای من است
 جزای آنکه همچون تویی و فدا کردم / هر چها که دل خوش بود سرای من است
 برای خاطر ابله عنوان از رز / فراق بار که در بر نه شب است
 فلک خرم این غمیده را سارازد / بکاف به این ملک از نور کریم است
 ازین زیاده بجان من الهات کرد / طبیح بر دردم من است
 مکن سکاب ان یار بدو مهر / من که عاشق و دلوا به ام خطای من است
 بجز کجا که غمی به میهن من است / طبل غم و لحت جلوتخان من است
 سرم حکوه بد زمان خود می آید / که در دنا طلب نمره خدا من است
 مکن با من خجلی ای غم غمی عشق / که این می است که میوه من است
 ز راه شکوه غصه من این گمان است / که عاشق من واه فغان من است
 برار سوختن را غلط بکوی کرد / خودم در گند از بر منی نشن من است
 شدم عمر من مهر از سبک و دج / چون بوی گل دل بر غم من است
 نو بهار عرف چشم ای مایه / باغ و بهار باشد نش من است

ای مایه

بر سار فخرم جارب است / یاد کارن گلستان از تباری مایه
 آفتابی رفت را غم این غم چون طلال / انقدر که امید ام کرنش کنای مایه
 جای رحم ای محرم اه دای است / یاد کار از من من شست عیار مایه
 شد برسان مجمع احباب و جدت / ظاهر از ان فخرم مهرام باری مایه
 به زردل و جام هدایت من است / برگ من تو از ساد و منوی جدت من است
 ز شکر خوار و فدا داده کنم / اگر بنم کنی چنین کی من است
 بگرد به حق چون ترا بچاک / ترا بچاک که مانم ای رفیق من است
 اسبهار است / اشک کرم با چراغ دو دمان من است
 برای من خنده راز / مایه مایه بار گلستان من است
 از رویاب خوش اما نور / همچو خاکستر عمارت من است
 هر که سوز و دس ز دار و داری دل مرو / این ملل لالان درای کار دین من است
 بی بار حاکم بای جوی من است / جزای لب و لیکن در و موی من است
 خدا سحر است چون ریل موقفا باشد / فراق با همه بارشای جوی من است
 سرم بجز غمی جوی را خود آید / برای جان من این در دل دوی من است

من وجودی که شود ز بحر و نیل / شدن بجاک بر کجا میا و حسی است
 بعد از آنکه بابت عدم شود مدار / بعضی کس سر را درین جفاست و کجا
 نکرده میل بهای فحشه مطهر ما / اگر چه من است اندر سانی و کجا
 جسم من بیکه ز محرومی دیوار است / که در از رم برین دید و کجا
 دیگر منهدمانسته نمی میرد / ابراستاد برین مزاج و کجا
 چون است چه روزم بعبادت اید / دست بر سر زد و در حالش را
 تسلک و شان بود روزی محال کند / بعد از آن دید و من کجا
 نیست این اگر که بارید بخت / بر سر روزی عشاق
 است امروز که مطهر دوانه / کجا
 اندر بر سر منیا موصد با کجا / کجا
 افای از صبح با صبح و کردان او / روز و شب کردن که کجا
 دیدار غماش بر جاحریت ما / با همه ارادگی سر دار کرد و کجا
 ای خون صاحب من شوی کلن کجا / کجا
 مفت و نه نهاده اند خوش بهامه / بار محو غش خوش غش و جبران او
 زخم دل مطهر مبادا به شود و کجا / کجا
 کین بر لب و کجا با کجا / کجا

سحر نوای کجا

سحر ز روی کجا بر کجا / سبیل عم از سایه میزدن دلوار
 شام من بر دره در اعنص صبح فیه / زور محسره العین سبیل و کجا
 بر نفس می بایدم در عشق دایه ماره / سحر سحر این بر در دام در اوار
 این که خواهم که دور از کجا / سحر سحر لی و مایه های سحر است
 آن قسم را بنده لم مطهر که رام من شود / کجا
 اندر برین ماز و شد خردار / کجا
 در کجا که خود سبیل و اوار / بهر حالی عنوان یا میجا بر در
 هم خود دار صدمه اید / کجا
 ای نوافاده در آب / زین زمانه خط و دیا لایر
 در عرصه دارد و شش ابلی کجا / کجا
 مطهر ناکه دشمن این همه کجا / کجا
 فیض است در لب جلیبا بر در / کجا
 هموسم کجا درین فصل کجا / کجا
 کجا در دوق فصل کل کجا / کجا
 نامر از خلق کونسل لطرافه / کجا
 نیست در کجا کجا / کجا
 کجا کجا کجا / کجا
 کجا کجا کجا / کجا

کس جز آن کس سیم بر عمارم خوب
 این سار به من بر عمارم خوب
 چه خوب کرد عذاب کناه و سه بر
 خدا ناس ان فعل ابدارم خوب
 آن صبح سب کرب حزن و میده
 در بام زمانه کربان دریده
 بر بلی جو عجب سرب از زبان در
 اندر در باغ لبی و فاسک لعل در
 فرمان دوق مطهر و بوانه ام کردوشن

در زینت با رنج و جد و حال در
 دل دوانه از لوی میان عزم دارد
 سجای لورنه عجز انداز بهار در
 رف ازین کربهای بهر کس دارد
 خدا ان سب را ازین
 دلم خون بند که دمان بود در دم می آید
 فبانت ابری رنگ
 از و باک مفسد بعد کردید معلوم
 که ستم را از روی کر
 نمون در جای سیم و وضع سنگ می اندر
 بظلال مطهرات کبر الف سب دارد

خدا درین خود را برای من کرد
 از عزم من خون شمع بام سب کرد
 هر در کار باشد عشق با یک آید
 درین ربه باید که در کوه کرد
 از ان بر این خود جاکست از کس می آید
 کوهان محبت آید و دمان من کرد
 دلم بر کوری عجب سوز دلم یا
 محبت می خور دلم به زبان طرد کرد
 رجا بر ما در دنی از زبان سب خود را
 که شاید بوی بر این ربه الحزن کرد

جو میدان لب پان حور و حای
 من ارشاح کل حرف در دهن
 دلم خون شد که با کل سبب الف اگر سبب
 جوا صبا و بر بل سبب راه من کرد

بار مجروح مراد و دمان می آید
 همچو ان طفل که نیرش لب می آید
 حزن ازین کرب زبان می آید
 لوی حزن جوا صحت زبان می آید
 مر کرد و دمان در دمان سبب
 میسوزند که محبت لبان می آید
 در عجب که سوز آید
 آب براب جوا صحت لبان می آید
 عجز سبب خون دل من جمان می آید

مهر از مع کفاس مددی موهام
 که زبان کندن من مرکب بجان می آید
 سبب دمان از دانی حوسر
 بیست بهای بر این سبب حسان کرد
 کل سبب سبب خون سبب
 چون سبب ز کیم عشق سبب باشد
 عجب سبب رطبت حوض بر درم
 که سبب سبب و سبب باشد
 در سبب و سبب کی تواند
 در سبب من سبب کس باو در سبب باشد
 اگر عطف یک کس کفاس سبب
 خدا کند عطف سبب بجان من باشد

سبب دلم هو سبب دوش بر حور
 که خوب سبب که سبب در این باشد

چون زده چشم لبران مجاشد
 من خاک می برسان حرج و آسایش
 اسب که خاک لعل و گل صورت گرفت
 بال و پرواز کرد آبی بیل و پودر شد
 سعه خنی عمارت جمع کرد چو کعبه
 تنو و طاف بود بر بر و نام شد
 حب آرد بر سر لاری جدا نمیشد
 کرد هم و دوی ز دل حرج و آسایش
 دل ز باب جلوه کرد دیان و دما
 اسب از حرج بر کمان شد و پودر شد
 منظر خوش نوی مار عمار و انجاش
 بر سر

گفت از خواب عدم بیدار باران شد
 کم خیل که سران محکم حور و دل دارد
 برکت چشم که لعل نسیمی باز میزد
 اگر خرمی بیدار دل و دماغ میزد
 ندانم غمی و دمان که بابت و نسیم شد
 که بیل که رسم و دما کف کمر شد
 بود چو خورشید ناخن کشید سرش را
 حوض کج که در دوا سرش سر شد
 سرش که هم جویش و خیال هم مجرب
 کجای اسب که کمان و پودر شد
 علف کی میگذری سمهای تر و زهر
 حوصل که حرج او را مار و پودر شد

دل و دماغ از شکست خط ساری نالد
 که خون طاقش بر سر زنده زاری نالد
 بر کج که حکم حلق کورم و دماغ کرد
 غمدا که سیهها بر سر ساری نالد
 باین صفت از سارهای ابروی کورم
 که بار سارنده را ناخن چند مار می نالد

سلوک می یار

سلوک ای بی آب و نور آب سبک
 ز در و عجب اگر عجب ببالد یاری نالد
 بر سر کج که عجب نفس ترا کار فر باید
 جوار بر سر و دست ببالد زاری نالد
 حرام ناله و عجب جرس را در دماغ دارد
 دل صدها ام از اندر دل و دماغ می نالد
 باین صفت از سارهای ابروی کورم
 که بیل که رسم و دما کف کمر شد
 بود چو خورشید ناخن کشید سرش را
 حوض کج که در دوا سرش سر شد
 سرش که هم جویش و خیال هم مجرب
 کجای اسب که کمان و پودر شد

عجب خن می بر در حرج و آسایش
 زود آمد و در دماغ و دماغ می نالد
 باین صفت از سارهای ابروی کورم
 که بیل که رسم و دما کف کمر شد
 بود چو خورشید ناخن کشید سرش را
 حوض کج که در دوا سرش سر شد
 سرش که هم جویش و خیال هم مجرب
 کجای اسب که کمان و پودر شد
 علف کی میگذری سمهای تر و زهر
 حوصل که حرج او را مار و پودر شد

دل و دماغ از شکست خط ساری نالد
 که خون طاقش بر سر زنده زاری نالد
 بر کج که حکم حلق کورم و دماغ کرد
 غمدا که سیهها بر سر ساری نالد
 باین صفت از سارهای ابروی کورم
 که بار سارنده را ناخن چند مار می نالد

۱۶۳

سور کے سکندر کو ہے خوانان اولیٰ مضمر

روح نفس هم بر خاک مستند و نفس در آرزو

عشق خوش معشای بادی می نگارند
 سینه جان است علم خک شری که آید
 و بسین و در علم من افاضه و در
 صبح بخوابد که بر در خانه هر شب بگذارد
 ابروت که در پیش از سرچشمه است
 چشم اندازم که در درون کمر زب بگذارد
 آرد و میگردد و میگردد به چشم آید
 جان زنده تو داناان زب بگذارد
 عشق سر زده به یاد و خواست آید
 حالی از چشمه خون رنگد بگذارد
 زنده گانی با یکدیگر در کمره مضرب
 یاس و دوزخ را عشق اثری بگذارد

باد امانی گردد نور خون با سر بود
 اقامی خون سجود ارکان کبر بود
 باد بندش غنی می گردد در خون
 رنگ باران خون بر کوه زنجیر بود
 به کس بجایه زبان فعل من است کز
 کوه خیم خون صیاف سرخ دام بود
 منوان انصاف گردد آخر که اول غنی
 در ملک گوین پروری بلفیض بود
 عاقبت از هر حال محال شد غنی

مرا که سینه آید مارش لب با من نگران دارد / نترسانم من چون دیکف این مرد را دارد
چون که از دست تا نزد رسان صیغیان را / و لم نوزد در آن نری که مصروف جوان دارد
با من خوشی من ای تو بهار من درین / که مرغی بی پروا را مرغی آستان دارد
زکی از بی خود بهای برین در مالک درستم / که به که کرده مسرور بی این کاروان دارد

1874

میں اور وہ منظر نعمہ ان میں سے

به ازا به حرمین او دل است صفا و درو

رسیده و اگر دلفس جوهر مان گذرد
عسل از خان گذرد و کل زر گریان گذرد
کس نشنیده ایم ز رود خوارانیک
گفت چو عسل که بر گور خندان گذرد
چای هم جوهر کو نور دم آید
چو بویایید همه گریان گذرد
تا بدامروز آن در کرب مطهر
کردم بر نگاه تو ربان گذرد
دل صد باره بود و آب خوں گری
بگذشت چو کج سندان گذرد
و اگر اندر دلفس از این خوش نگهان

مهرمان خواند که از این کدر و
 ماورای برهمن حسن عار و بود
 دیده ما بال بود سینه لک و بود
 سوار کردادی ز غبار ما نیاید
 اگر آن دراز درین بهر ما نیاید
 آن کس که حق میجوید او نکرد
 که هر دست و پا برین فانی و نکرد
 از یک و صد که هر کس کند
 بوی برآید از او و فانی و نکرد

از آداب از دفعه نوحه مرده دارد
سیر کل رعایا محبت مرده دارد
سوز فلک بارین موسم همانا کرده اند
این جهان خیل مرا از شب جزا عیان
یا صاحب دود نام حوالی که از احسان
رو بستم زد و حسرت این مونسایان کرده اند
لست که مرغل بود شخصی که سیر از رویا
از جهام گشته اند اما چه احسان کرده اند

196

سقیم بود و سرش بریده می شود
 این ایوان آخر خراب می شود
 تمام که بگویم سرای ده است
 اگر کلی رحم سرم بوی خامی آید
 دیگر حکومت را مردن از رو نشود
 کتاب زیدیم بی تو در کلو نشود
 حرام با و مرد و عوی نه که است طبع
 کسی که در رحم موی کرد و مو نشود
 شراب و نجس با هم حرام
 کسی که عاشق جوان تند خو نشود
 اگر در سیم جان من اجل مرده
 خدا کند بگویم با و زور و نشود

رفی که تدعان را اثر شد
 چون بر روی ما و دم کار کرد
 آن ملک گشته شد مکنایه گاه
 نام من اسباب نوحه گشت
 بیل کمار و دجه کند گاه در حسن
 سلف عجمه که بکشمین جرسند
 میطر چهار زن من مدافع بود
 جان رفت و اتفاق و دوا می شود

نام مرا عاشق آن سر و زلفان کردند
 از عیارم علم حشر بایان کردند
 کو بهاری که حرا بی سر و بایان کردند
 خار خون حشر خون بر گل افشان کردند
 اوصاف در که عجمه در خشت زر کل
 چون جراحی که ز فلو س در شان کردند

ملان را

ملان را چون کلاعی که بر آرد بر نو
 دو دل ازین هر سوی برسان کرد
 ست طوف کسی را بخیل نسوم
 بکس کرد سر نور و عیان کرد
 همچو طفلی که ز کل گری او سمع مرده
 نه سم ازین سنج بستان کرد
 خبر کل برسان به مرغان نفس
 عید عسور در هر بستان کرد

بر روی و دره با کس ندارد بد
 سهره می باشد که در خانه بوی سبزه
 بسوم دایه خونم بر دهن که خوب
 در چنین طالب مارک دل شکس با
 دایه محسن مارک تر حسن است
 ترارنگ و مرا بوا فسر بد
 به رماد و طالب خند
 فاده پری خند در سبزه خند
 مرا چنین رنگ روان نفس کرد
 سبزه اند در خاک نیم جله خند
 زین ز شرمی آن خم سر و ساد
 که گشته اند درین گشته بر ملا خند
 بر سر من با حق صفت بی نظیر
 که سر بر میداد نو جواب خند

نوبدی از حق کلفت دای من شد
 هر کار سبزه آخر تنگ بی من شد
 کفتم رفتم ز کوس ارد و ضعف مانع
 بخوریده بود بایم سری عصای من شد
 حوس سبزه که در غام نصف لعل لعل
 از لطف در ره او سر و سنای من شد
 تا بید ایند آخر مهر از نور جانی
 امر در بر مجنون دولت سری من شد

فرجندم اول و دارم فضل بیک کل
 در پنج در بهاران بال بای می شد
 چون شرب می گشت را در خیال
 که آب بی نو خوردمش برای می شد
 اینده شان زبوره مردم سران معنی
 مطهر حجاب غیب زبانی می شد
 دلم زلفت بداد عشق سینه می داد
 چون که در محبت دوا بدید می داد
 هوای فخر کرد در سر خسته و را
 خراب غیبه ای بجوی سینه می داد
 زبانه مادر صبا دایم می کشید
 که هیچ مرغ عشق فضل کل سینه می داد
 فلک معامله رسد چون مطهر لطف
 کسی بخون کسی این همه دلبر می داد
 فوج بار آمد مرا رکود کشتن کشید
 دوستان اسال بدیدم بطورین کشید
 یک نیمه کشتن کس دل دوا بداد می کشید
 زرد و زار کسی شست و فرای کشید
 چشم سوج نو خوار اول بار کشید
 فخر از سرای مزه مدار کشید
 آنچه گویند که جانی و منی ساخته اند
 جان حسن در محبت پیدا ساخته اند
 کار سازان ابل بسی و بسی را
 با هم آنچه او را دست ساخته اند
 ماهان بدو عظم ولی اهل میسر
 مسجد روح و بیست و بیست میسر
 هست مشهور که من خوش انعام
 منظر این اصل ندارد سخی ساخته اند
 بادل لعل

بادل و من یک زدن سرم کرده اند
 چه شکارم که هم رنج شوم کرده اند
 ندهد بهر حال نام از او اطعام
 از دوا صدمه در جویان دلم کرده اند
 این بیان غنی ماضی نرجس در حجاب
 بی دفعه جوی از من دلم کرده اند
 اینک مطهر کفایت که به نام مادر است
 از مکرمان خواب بر خیزم کرده اند
 می فعل دلم را با مضطرب سازند
 که این نوید یاس خاتمان خراب سازند
 بدامت زده و آورده اند
 که سایه ات لب خود و اقیان سازند
 از این روی لغات سرارم
 که دست خود و رخ بار سحاب سازند
 به نام از خط که رفت رکاز
 جو فعل السن من جنت خود بای سازند
 ز دانه های پیرانای خود چشم مطهر
 که خود و مرا هم با حجاب سازند
 چرا خسته و حال دلم ناه بود
 بران میاس که روی کسی سباه بود
 بر آن رخ که اگر گشته و همچوی است
 چه ممکن است که در خنده و ادعوا بود
 نیست زنده دست من کشتن
 هزار بار منم که غبار راه بود
 نشان خلم حکم نمود که مطهر ما
 ملک نمرای گاه گاه بود
 سرم آن سوج همکار کنید
 دیدیم مرا حجاب بیاور کنید

بست مدغم را چنانکه در است
که جوهر برف هر یک بنابر کنید
حسنی است که در غرض بر این است
بوسف این سخن ز بهلوی خبردار کنید
بست بر نم کند در غایت و وصل
دل با بود که با صیحه دم از در کشید
خجسته در در این است و در غایت
که در میان من و بار آمده دوزر است
اصح فردی کشیده از ربه دای در د

اسمه از نیک دوام مطهر بنابر کشید
من از بار در این است که در غایت
بیرک من کسی ز نیک بی نام می کرد
که قدرم سهری را که که در غایت
من و دای که از غایت خود در غایت می کرد
ز صفت نالوا نهام که از غایت کشید
که دست دای فاضل رنگ از جوهر
علو ربه ام در عالم بی رنگی نیک
که در غایت از غایت از غایت در غایت
رغم آنکه من کشیده گمان نرود منظر

بلک عالس که از نام جام جم می کرد
حسن زمر از غایت در غایت کشید
ان بر این طریقی بار از گلستان کشید
نی بکل با وضو کرده از جوهر با
ان خطای که در غایت با گمان کشید
کردادی است با غایت از غایت کشید
موی خود در نام من خون کشید
نشد با غایت از غایت کشید
می بکل یک لب او کار کشید

یا ای

می بندد اندکی ساز و در غایت مدغم
می بکل یک لب او کار کشید
سپیش افند از بار بعد از کشید
کردن سخن خجسته و در غایت کشید
انکه بکل این نهایی پیدا و بایم
کار صد حار و غایت کشید
میدد در غایت من یک کل
ست کشید که در غایت کشید
سپیش از غایت از غایت کشید

این سخن این خاک را که دای کشید
نقل و تمام بر روی من و دای کشید
چون هم نوش لبان غایت کشید
ببر در بار دای که در غایت کشید
دامن من کشید که در غایت کشید
در غایت من می بار کشید و در د
بستیم ز دای که در غایت کشید
سپیش از غایت از غایت کشید

و میان گمان من و دای کشید
بی نو خجسته یک لب او کار کشید
منع بر بهلوی دل ای روایم کشید
سپیش از غایت از غایت کشید
ان تمام غایت که در غایت کشید
می بکل یک لب او کار کشید
بدرم گناه با غایت کشید
رنگ کل این سخنان را کشید
دست را در دای کشید

انصاف در مظهر و کمال است
 لرم جو سپه‌های آه اسب بجا نم میرسد
 مانع نزدیک آمدن در دامن ملک
 بخت آب ان رفیع و عارض بدست ملک
 این لایق است که از سر در آید
 بی سبب مظهر با سبب معنی را از اعتبار
 مانع دور کردن مردم از بطن اهل سبب

آنچه من در باغ میکارم بر میسوزد
 دل در دامن جور کرم را میسوزد
 شکوه دلی را با دست صفت میسوزد
 این باغ محضی است که نفس میسوزد
 با لب حلقه سر و خن لود میسوزد
 بجهت ناله و ریت ای شوق کوه میسوزد
 در قیامت خیزد که در بر میسوزد
 دل میسوزد که در دامن میسوزد

سبب هر که را در فراد مظهر است
 کلمه حق و دوا به سبب بداند میسوزد
 جهانی دارد

جهانی که در دامن شور و خروش میسوزد
 دلم با لب عفت را ولی عبت و فاداد
 من از خیر لیل منهدم راه لیکن را
 دل من در خیر سبب را میسوزد
 در بخت میسوزد که در دامن میسوزد
 من از زمین او و سپه‌های سبب میسوزد

که من در دامن میسوزد
 از لب که در دامن میسوزد
 چون شعله از برای میسوزد
 در دامن میسوزد که در دامن میسوزد
 یک این دامن میسوزد که در دامن میسوزد
 کرد در زمین میسوزد که در دامن میسوزد
 دامن میسوزد که در دامن میسوزد
 دامن میسوزد که در دامن میسوزد
 دامن میسوزد که در دامن میسوزد

من که در دامن میسوزد
 من که در دامن میسوزد

عشق این رخسار جوانان بهلولی میکند
گمنم مهر خدا کو بر دوزخ اولی میکند
دقایق بی حاشا از روز دارد حکایتی
که چون رحم خدا بر خجی او وصل میکند
پاک نیست این رحم کاری بود هم
دید جان و موزار و فاعل فصل میکند
بسته خاطر در راه دوری ایشان
می میانگین باد بر هوا گسل میکند

اگر مظهر این محبت رخسار بیجا خواهد
زینت کمالی مادم مردن خجل میکند

ما خردار خاتم و فایده اند
مده عشق ما هم خدا میداند
سجایب کرانه نظاره است
قدر نظاره ماضی و صفایده اند
کاتم افتاد بان طفل که از بحر
بای رنگین کند از خون و خفا
کردار سجده غمخیز که در
لذت آن سر من ماسر میباید
میکند شک بر آن قدوس را
لذت علم اعوش جهانمیداند
ندمب عقل در این مرتبه عشق میکند

در درامهر دوا به دوا میدهد
باز در که دم محفل کو بونود
ش محمودین نامه اعمال ترا
صبح دیدم که بدستم سرشود
دل چون زده خرطاف خواهد
چون به طبع کشتان میخورد

مهر خارا

محب بصهارا که حاجت
که یکی نظرات روان میخورد
و هم مایه برایت بخار خود نیکین
عروج این کف خاک جهان میخورد
یکو رسم و رخسار ای اجل مردور
که زینت دل بین توان میخورد
پسیده ایم محبت دلی جگر در
که کمر بسیاری امان میخورد

که سبب زبان محبت مظهر

مان مال دل و دماغ می خواهد
سینه ام که صفا از کساری میکند
گلشن خسار من از یاد در کس شود
این حسن را چون با حق انصاری میکند
ناله گرامان و موزار از
رور و ب در یکسره عکساری میکند
زینت پیش محاکای می افند کند
بدلی چشم ترا سار واری میکند
کار چشم ام که کاس خون عطا نمودم
از مصور و قلم رنگین نگاری میکند
بیکه طفلان از سر ایام منور آورده اند
ماله امرا سخاوت می سواری میکند
نی صبا بک کل به سحرش کوه
انچه با ما با امان می سواری میکند

ای ای ماه در دهم ای امرا مظهر

که در مکر و نفاق آنرا را می کند

ما خور می که کاه جسم چند میکند
چو سیم بندی کلر که نه عاود میکند
اگر نه مهر دل تنگ است نکرد
بر کان نرم نمونی که می چند میکند
بموی کلر که طوف غم مار است
من آن دیو به ام که بر دوش می اند

ز بساد در آن در حالی و دلم را
که چون ابر بهارم که بی اختیار
ز محرومی جو مردم سر عالم که کردی
مرا با بازی طالع داشت از کار آمد
باید که در کاره ای چون رسیده ام
باین شهری عزایم اگر چه مرا آمد
ز یک چشم مهر خوار جسم مارا نسبی
چون زدم چالی از روی من مبار آمد

جسم برگاه که بر روی او می کرد
و بفرمود و عاید
سر و سر دل برده ما محسوس می آید
که در دوازدهم جواب کرد
بالی طبیعت ساقی جاکم که جفا
چون که در دل شان کرد و جاکم کرد
عاشقی را خواهد که معشوق را بد
آسمان این همه صدمه را می کرد
میکنند و دستا کریمه سخن باید
سبل چاروب کس خایه ناسر کرد
مطهران که در شک که کرد و سر نو

به جدا مهر جدا هیچ جدا نمیکند
بجز من که در سر دین جوان که میداند
برونم بر رنج انده جوان از دل نسیم
بجای خصل و صفت ده ای جوان که میداند
بسیار چشمش بار در کینه بار
بغیر از می گفت باران که میداند
برادران جا بهای بسته در ملک خطی دور
بهرای که در دوزخ و دین مرگان
ز خطب لب بر میزد ان دین مهر
که ۶۰

که جز از خوراه چشمه جوان که میداند

که جدا آید کل باغ اعظم میکند
لیک دل از بر سیون بد باغم میکند
از غنچه ی خوش از غنچه ی جوانه
که با بهای داغ داغ باغم میکند
در عاشق کوسه ای از این شوکاه
آنگاه که عفتیم سزاغم میکند
ملکه ام بگفتی مرغ جبین ملک
در پندستان سزاغم و کلام میکند
بعد از دراک من مهری از رخسار شود

آب چون بلوت روغن در باغم میکند
دو چشم باغ سرور و اندر سید
از جگر چشم خورده خایه مهر سید
در بندام که سر و مکان جاکم است
کو با برای سکر زبانه مهر سید
زخم بر سرم سزاغم از زبانه
از جگر باغ و باغ مهر سید
ان خود در دین ایام از دین جوان
که در غنچه ی خوش و کمالی مهر سید

مطهره کجوب عدم بوده ام غن
با جسم و اکسم خایه مهر سید
ز صفا خاک از دانه اندر این که
چون صهای بر روی که در سید
که در سید رغان در دین صفا
بهرای که در باغ خایه اصل صفا
بهرای که در دین صفا
مرا ای کانس در خایه رمان که در سید
که در دین صفا
که در دین صفا
که در دین صفا

نه چون دو بام من بخت هم می کشد
سست کرم پنهانی هر که می کشد
خدا از دست در بر نهان کند زود
خوش آمدی که در دریا طبعش اودا
نوشته اند که درین باغ خوشی دور
چون نظر کرداده اند که میزدانند

صدای جامه اش طبعش گزیند
که حسن و این او بیایم می کشد
نوی صبح خیاب جامه می نویسم
خدا حافظ که تانی را که با منش است
نیانند کار او ساز منان محبت را
لایق نیاید که با هم می کشد
از جامه منان بالا نیاید پس
مرا تا کردن آب مع او را می کشد
صدای فعل کلون ترا که شود نظر
چون میزدن که در فیه من چون می کشد

نگاه من و او را که می کشد
باز من خرابان را می کشد
نام در او نه در آنست
که تو گوشت سگی عالمی کشد
از آن بدیده بر او
که از روی سبزه را می کشد
جوانان بجام و دیگر از آب
حوض معر عالمی بر زحمت کشد
صدای من و آنم که بود از ترک
بغض من دوسه در هم می کشد
از امید و فالرود در دلم می کشد
خدا مرا در دریا پس نا امید کشد

دود

نور دلی نیم این دلی که در دارد
بجای جان جوانی کجای که در دارد
هوای سبزه گل خوش به بل اند
در کجا خوش است آن که در دارد
زبان من سر او در و فراتر
کسوف کجای دل بلای که در دارد
زگر تپ رخ ماه که می کشد
بیا سر و دست این دو دلی که در دارد
اگر با من به دست لبه لب
با ماری این گلستان که در دارد
حسن و حسن ندیده بخت بر بحر

کجای مهر دلی خامان که در دارد
نسیم کوی رعنا مان می کشد
ز بس ناز و شایم نوی کل بهار
سرای ناکران دامن می کشد
مرا از آن فیه خوانده را می کشد
در کجا می کشد فصل مردن خوش
نمنا کار و آنان را می کشد
در کجا از شای کور است محبت
که خوار غش در او در دارد
در کجا می کشد با خلق با خوشی
بصع من کس نام من می کشد
باید کاری از من نا امید جام می کشد
چون من می کشد مرا بهشت می کشد

برای جان با شد
طاف بر روی دل را می کشد
خواران مرید جوان اند
بسیار من قوم نو جوان با شد

عاشقانی که چون حجاب تو همس جسم خون من باشد
دل غلط میکند که نمی داند دلدی کار و لسان باسد
تو بی آن طالع سلطان ترا بر کف خوار زبان باشد
مهر ارادت بدو چون زده باشی نو تا جهان ماند
بر فکد و زود خانه بر کعبه

کرمه بای تو در میان باشد
حکم سالی بهم به کشتن می آید مرالی اجبار ایم منفی بادی آید
کجا اصلاح خون عاقل از صفا دمی آید علاج سکر استیاس از صفا دمی آید
و عاشق لشکر دما خون عاشق را نمی برزد اما زنده که او از حلال آما دمی آید
فصل که سدر راه حجت با صواب است و لکن زخم پنهانی ضیاع می آید
جوان طفلی که چنان سر بر کمر محو می مر از دست او بر عقیده در فراموشی
کسی نیست که نظر خود بر سر که تواند زد

فصاحت میرا نه است که فراموشی آید
دوای درد بر نیم من کی و فراموشی در محبت جوین شد داغ او را گود
ز نس راج کردی ملک دل باور نمی آید که این ویرانه گاهی بعد از این معجز کرد
بیش از نور و بدین عاشق کوئی که عین کشتن رود در کج
دل او را بر جرم آورد و آخرت را در هم بی اغیار عشق است اینک ماری را

عشق این و بر جان بفرماید و حرام جبر الهی نیست مایه این میگردود
بر و روزه گندن همه فرماید و توان زاریات همراهی که میسر شود کرد
بر اهل سعادت فیض ایل میسر و میسر

مبدلی بکلی کرد و کوه طور میگردود
نور را از این می آید سر محمود من نه بر دار از سر صفا و در کوسم لدار
خط و صند و حجت است و اینها نور منت ای رنگ که از آب حیات نور
دست قرار و نو باشد و می ماند کینه نشت بانی نور و دی دل است نور
ز کس از بهر من رسد و حیات کند خاب کرد و دشتش که است نور
مطری سر بر داغ دل گرم توام
بزرگدی عشق تو جوان است نور

برمار روده و بر مور بار خود نماز نازی بر و است هرگز بر بار خود نماز
کرد و خاک بهم خالی از انداخت این همه بر و در این در از خود نماز
ایده ای که این کسها میکند ای با مور بار بار خود نماز
زور و چشمش در می آید اندر ای سمع بر و در و در از خود نماز

الفعال جرم همراه خود در طاعت است
منه ای دور از حقیقت بر مار خود نماز
منه خط او بر و در و در کشتن بهام نور میچکد مانند خطی خون از این لپها نور

چو بوی تو در دهنم آید / نیک و بد در جانم آید
نه خوشم گردد نه غم / پس بگویند که در کس آید
کسی با کل باز و حسن / با باغستان را ازین بر آید
بیا و اما بروی سحر بالین / کس به منم

که در آن خانه / با کور کس نه آید
چانی که از تو در دهنم آید / مرا بگویند که در دهنم آید
کسین نه در دهنم آید / فغانم چو در دهنم آید
فغانم چو در دهنم آید / مرا بگویند که در دهنم آید
باز دهنم که از تو در دهنم آید / کس به منم
می بیند کس به منم / مرغ جانم که در دهنم آید
بر کجایم که چو در دهنم آید / کس به منم

که در دهنم آید / کس به منم
سبب این کسین به منم / کس به منم
کرد و نم سبب به منم / کس به منم
در دهنم آید / کس به منم
نه از دهنم آید / کس به منم

ادب

ادب کی آمد / کس به منم
نم آید / کس به منم
ما از آن دهنم / کس به منم
بنوان داد به منم / کس به منم
بگویند که در دهنم آید / کس به منم
چون کس به منم / کس به منم
ارمانم که در دهنم آید / کس به منم
کس به منم / کس به منم
دادی که در دهنم آید / کس به منم
چو در دهنم آید / کس به منم
از دهنم آید / کس به منم

بگویند که در دهنم آید / کس به منم
باب این کس به منم / کس به منم
که در دهنم آید / کس به منم
بجوید که در دهنم آید / کس به منم

بهن خست فاعطو کنگد کرم خنایم
 بنام خدا که اندازد کرم خنایم
 جوی خست در کوس لایح می بردیم
 مای رضایان از جهان رستم
 ندانستنی من اعدیم سر موفی
 جان زحاکم خود کردی ای نام
 کرم خون من من که خواهد
 نهانی حاکم هم در خود که عجم
 پس خست من من جغت
 بحسب خست کنگد کرم من مهر
 نام مهر خست خاک کنگد کرم

ارد در از خنایم لایح
 بارانی که کنگد کرم من لایح
 در بلاد از برای خاظم اعاده
 میکنم کنگد کرم لایح
 دلده است با کنگد کرم من کنگد کرم
 باعث لایح خنایم لایح
 به فعل لایح لایح لایح
 ازین لایح کنگد کرم لایح

لایح

هر کجایی و لایح من باید رسد
 کنگد کرم لایح لایح

ز لایح خنایم به کنگد کرم خنایم
 سنت لایح لایح لایح
 رکود لایح و کنگد کرم لایح
 کنگد کرم لایح لایح
 دوزخی من لایح لایح
 بزرح لایح لایح لایح
 جو کنگد کرم لایح لایح
 پس از دوزخی خنایم لایح

به کنگد کرم لایح
 کنگد کرم لایح لایح

از دوزخی لایح لایح
 به کنگد کرم لایح لایح
 جان لایح لایح لایح

به کنگد کرم لایح
 لایح لایح لایح

فراف و توان کرد و ارجح است نامم
سینه یارینه در دولتم ساد هم
بدنام میگردانم که کوسیدن سوار
برق من در حسن استایل باران
منظر این باران است دل هوادارم اند
کرجای منجور و برهم برز و آید دلم

ازلی کت فاجعه بود آمده ایم
مت از درین روی جو باد خورشید
سرمه آورده لطافت فروز عمر
منهاران من کشته جان منزه انوار
خام خرم پس بخت بدو آمده ایم

کرانظاره ال شوح معدور رسیده ایم
شود با بیدارم حله هر دفعه بنامی
ز پنجهای بحر دل ارجح است
من انقضی که از کز یک رسیده ایم
بمن با صغ زرک عشق میگویم بخند آید
مکوار ناز و شغای ان عبا جوی منظر

خو بهای خود بسیار بود رسیده ایم

سوی عشق است ای هم
چون فلک در کس ساعده ای نامم
رفی کرم افغانی دیده جالب نامم
سرمه بود از دیر و سرور و ابل نامم

دل خسته ترا بل خون دردم دیدم
خور یک بان نمودار اکلوی بارید
عوض خون در راضی که در کس کلام
سندم در باغ و براد کف نای کفایت
سنگ درسم با کرد در و لیا کرا منظر

میکنند سدا نامن اداای خوش کنم
بر سر راه انهم در خطه هر حرم حور
چشم خون نفس نرم و اگر در سیدم
ان هر بر خسته شرم که در خط حاج

می نسیم بر او از در محراب خال زار بود طالع حسن بدی حسن کم
 دو طبعان بر کمر کزین سبب کز برای دفع دلتا
 بر سر من فاطمه جمع اند دار خوش نیت
 شکم از بد مزاج دار انشعای در دلو
 کز برای رنجوری سهرودی خوش گنم
 از آن رنجی از این لب کسود که من یار یار از حیرت پس دور
 صلاهی سیرای طبعان با من مزاج که در کج بعضی مشت پیروز شده دارم
 هر جامی خندم از آن حاله سرود بد که حسی کف بای بخای کوده دارم
 بآن وضع یکم کمان بد سیر زان به صدای کج کل دامانی خون کوده دارم
 در زبان عار در دودا دلسر نهان منظر
 جوداع لار دخی در یک کوده دارم
 نص من شد در جواب هم ددر از من بی این بود در دوده زلف من
 با او سرای زدی ایتم زار من که با صندیا پس با چندین لبه فاکو
 بکام دل نلادین کوه در صفت عینم یک نمایه اخرند حوکل فضل چهار من
 خواب دور دامانی در در خوش تر امام سان کردا دارای مسند عمار من
 خالم ندی او که هرگز نکرود م بر نفس لدر نکت انجیا نکت امین
 جهان جویس منم که هرگز نمی گنم اگر می بود در دودم عمار من

لحم صوم

دوم صوم صوم صوم و کماله را کمال که می اندر بکنش با من بای بکار من
 من و کماله را کمال که می اندر بکنش با من بای بکار من
 در منی امید بدوز خوش برودوسی زار من
 در منی امید بدوز خوش برودوسی زار من
 بود و حوکل کسود کسین در حوکل من در این دار یار بر حوکل کسین
 از من بای مار من سد عمار من از کل کف محبت نزار من
 حرفی است نامه نرم از زبان یار منش نماید دل امید دار من
 در جواب من روح لودوم اولی که خود خوانده محبت دید به نده دار من
 در جواب من روح لودوم اولی که خود خوانده محبت دید به نده دار من
 کماهی نماید من دل لک لک کار من
 در بند و هار نماید من چون من چون هم نام سال اند خوش من
 باشد کلاف طبعان من خوش من باشد عو حاک کرمان سکون من
 سیرین بجوی سیر و فادع کرد راضی کت و ش لب من بخون من
 است که بر عزم و مهر ره نجاب
 پس کز برای جانب حق من
 بین آنکه کردی رحم مع نگاه خود صد در ای برادر حق من

۲۰۷

خردم را چون خورشید از آسمان
 ز درون کمال خصال میسران
 نوری صاد و با خلد از عالم
 جو کل در همه احوال و دما
 سنوان است به نفس و باطن
 رخ بر رخ
 خورشید از کمال خورشید بر آردن
 نوکلی بر نفس زنده
 سید بعد خلد حکماء من سران
 بی سفت توان ز حقه
 این همه عرض کمال که در سینه
 ازین آفتاب کمال
 رخ بر سحر مدد از حرامی ناز
 بیست و شش از کرم بر آردن
 شعرا کمال این شکلا ناول
 کدرا افاضه از خون کمال بر آردن
 فیض منافی از کرم بر آردن
 نسبت آخر خط از دست بر آردن
 گشتی که مرا حق اندم اکنون بکار آرد
 شاک و خون در آن کور از برای
 خدا رحمت کند دل را از قهاری
 دلم جوشش سپرد که این همه
 که خون صد جوش بر آردن
 مرا از خانه ضا و دلی نایع می آید
 که جوشش از جاد و نوار حق کرده
 جوش از این این شکلا بر آردن
 چرا این که جوشش از یکایان حق کرده
 بدو باد جوی آب جوشش می آید
 مرا از این مسای کا و برین کرده
 حقوق خود را می شمارد و ملک از عاقل
 که عفو از کمال و عفو در آردن

از کمال

حرف کس با حرف من مهر جوهر
 جواد از سطره کمال
 حرف کس با حرف من مهر جوهر
 جواد از سطره کمال

چندی در کمالی با کمالی از دل من بدل بار خورشید
 سینه میوه میوه کمال
 نغمه شد که از نور درون من خورشید
 کمالی سینه کمالی سینه از برای
 دل سخت نماند کرم ساری اجزای
 توان ترا و مندا کمال
 بعضی از کمال از برای شربت کمال
 کمالی دل در کمال
 بحر دوزخ میوه کمالی کمال
 مندا کمالی صفا تو هم در میان
 خراب محبت را چه قدر فرود
 در کمالی کمالی کمالی
 دیده من که در حیان کمالی کردی
 خانه بر لبها بود خورشید کردی
 با جوشش میوه از سطره کمال
 حکم کمالی کمالی کمالی
 ای محبت چه قدر راه بر آردن
 دل که از کمالی کمالی کمالی
 بلوغ تربیت من با صند از عجب کمال
 که این معقول را بر کمالی کمالی
 از کمال از غافل شوم جواد بر آردن
 که جوام را جوشش کمالی کمالی
 ز غریب میگردم از عاقل میگردم
 کمالی کمالی کمالی کمالی
 چو می از لطف سده و جواد کمال
 بهل کمالی کمالی کمالی

سران غور در دم گیتی طوفان من
سرمای دیرینه که کوه حال دور
جو کاه نیم و در میان رخ
مردم که در زلف کوه دور
خوبی و زلف که پیشه نعل
زبان که در دوی که دور حال دور
نیمینعت ز دنیا زدن لب
نصون می کاهی قدر حال دور

خوب زور که از انداز خود جاری
بنی بر سینه کمای دوسی بر مراری
دل کجای دمی افاد حریفان مدد
بویف کم شده از داج غریب
که بر باد می آید در افاده
بست نم در زده کم ضرب باران
تاب نوزد لم ان طفل بخوابد
عصا می که در کربان مدد
رفت از سبکه اما بدعا می
که ازین در مردم غرض نشان دور
دیر شد کوه و بار خوش احاده
نور مخون مدوی محی طفلان دور
کف مظهر غلی هر طر کوه نو
خوب اعظم صلح فله و ما کان مدوی

بمندانم بهار خوش طفلان
که می نیم در خایه رخسار
فلک در میان من مرد دران
که لازم که با صومر لب مدد مخون
خوب اگر می غبار سیم را پاک
بیم کردی با مرا احاطه دور
نهی منی از دهنی زور خراب
جو یک نام از حکم کرمان کرب

کرمان

سرمای دیرینه که کوه حال دور
سرمای دیرینه که کوه حال دور
خوبی و زلف که پیشه نعل
زبان که در دوی که دور حال دور
نیمینعت ز دنیا زدن لب
نصون می کاهی قدر حال دور

سرمای دیرینه که کوه حال دور
سرمای دیرینه که کوه حال دور
خوبی و زلف که پیشه نعل
زبان که در دوی که دور حال دور
نیمینعت ز دنیا زدن لب
نصون می کاهی قدر حال دور
سرمای دیرینه که کوه حال دور
سرمای دیرینه که کوه حال دور
خوبی و زلف که پیشه نعل
زبان که در دوی که دور حال دور
نیمینعت ز دنیا زدن لب
نصون می کاهی قدر حال دور
سرمای دیرینه که کوه حال دور
سرمای دیرینه که کوه حال دور
خوبی و زلف که پیشه نعل
زبان که در دوی که دور حال دور
نیمینعت ز دنیا زدن لب
نصون می کاهی قدر حال دور

با چشم قطب که آریدم به بند از رخ دالم تا که رسیدم به بند
کنون که دل حیرت می دوزم و دلم چه شد و کینه دید
از دست من بدردم چه کنم که رفته دل از حجاب بروم حکیم
دورست خود برده حرم منم کرد سران سیم نکر دم حکم
اسکنم ناگوی دل را می نرسد این آب لطوف ز بانی می رسد
ای دای راه میرانی مسود فریاد که فریاد بجائی نرسید
در غمی نوبند عقل گنجینه ام بر خاک نوله برورنجه آم
هر چند که پیر سر مالدار است چون غار دلبانان بوا و بجه آم
سنوی احمدی

خدا در انتظار حمد است محمد چشم بر راه تناسبت
خدا صبح افزین مصطفی است محمد خادم حمد خدا
مناجائی اگر باید بیان کرد به نیایم ضاعت میزدن کرد
محمد از بخواهم خدا را ای از غنی مصطفی را
در لب و لکن مظهر صوب
سخن از حاجت او در مظهر صوب
ز تحریرم عرض نمیزد دعا را ازین بر با جبر نیست
مبدل دلدانی

بندن داری از دل می نگارم اصول برقص سبیل می نگارم
چون خیزد بر لبم بدردم در کار چه کام انفاست
خیال این نرانی هم بدردم دماغ قصه جوابی هم بدردم
دلی دارم چنین داد و جواب کون سر میکنم خربزه دانه

کامی که چون سیم کوبش گذر کنم خواهم که بخود آید بکاه سر کنم
بلکن بر خیزد و او چون نظر کنم نرسد که از محبت جلیش خبر کنم
با خوش سر کرانه دوستند کم

هر دم زار شمع محبت معنی کوفی کامی ندر چشم من جلی کوفی
هرگز گفته ام که خبر کرد دل صوب رسم زینوفای خود معنی کوفی
کرار آمد داری احوالت خبر کنم

در گوی او مان دل بر شور و اضطراب کردم که آمدن علی آفتاب
چون خیزد که در در آید بر گویای ام رسد بجای که از حجاب
و کمره سبیل او تمام گذر کنم

ان ربک کل کرده ام از بندم نور آتش برون زرقه خاکشتم نور
خالی نلکه آفتابان بکرم نور مطافی کوفی به من کریم نور
مکوشنه بار روی بر راه و کر کنم

چون چشم و بر باد رخسار آفتاب
 باقی طفل ساده که کم میکند تاب
 با هیچ عاصی که برسد بی عدا
 وقت دواغ آید و بوی حراب
 با هر که ز روی تو کم کرد برکت
 دیدم که هر دو راه من سازد
 ز منش کنم زانک بر یک علم نواد
 اکنون که هیچ داد و ده که به هم نداد
 در لوی او بنیم خال برکت
 گاهی که ناله سینه مهر کوب آید
 میگشیم سجاده از روی آید
 که حجب الهی شود ز روی آید
 سبلی از شرم عشق بجایم که بوی آید
 با سوز آتش موام که در کنم
 غرق افان تو که ای نسیم بزمی آید
 دست چون بهله کان بگرمی آید
 جامه شیر خورشید بزمی آید
 چهره افروزه عین کل نظری آید
 از سکار دل گرم که در گرمی آید
 جبب بیاچار چکل مهری جد بود
 غیب ممکن بدلت زباید بود
 چه توان کرد که خاطر نو خورشید بود
 بجه تو نه کسی از تو بر و مند بود
 نه براری نه بر زنده بر زمی آید
 جان پاک این ایرار نباید مرقون
 بوی کللی از در کلایر ساید مرقون
 حرف مهر الی دلوار ساید مرقون
 از صدق گوهر ساید مرقون
 نصیفای که تو از خانه بدر می آید

بی نای شوق

بی نای شوق بر خشم بر آید
 در نه اسو طلبیم جو خیالی مایه
 چو بی سینه لب لوی کلایر مایه
 از حاتم تقی با پا سرگانی مایه
 میرود وقت بهالکم گرمی آید
 چه خیال سپهر بکشت محمدن
 یا چو دسار کرد سر تو کردیدن
 چه کرد ز حجاب و بانوان کلچدن
 کینت کشاج که بر روی آوردیدن
 که عقیق زبانه بدر می آید
 که کیمت
 چون کمان خسته ای مایه
 بیده آن هم زلف ای بی حس
 کاغذ عشق نو بر روی آید
 در رخت ناخفته جان وصل کینت
 که جوهر رسد به سر می آید
 سوز روی نو آید به ضایع
 به جوهر فزون الس غیب مایه
 دم حو حجاب که گشت ضایع
 جان رسیده ز بون تو ضایع
 معوضی به این شب بگرمی آید
 روزی لغاصدی سر می آید
 بر سیدش مهر دلوات شکار
 ای کینت که از دست رفته کار
 آن طلی که بی رخ کل و سوار
 اکنون می طرب ما غش میند
 کل میرسد باج و دغش میند

کاهی جوی سنان بمرد
جوان ابر تر جانم سنان بمرد
بیل صفه لب سنان بمرد
بر دانه دار سویی بجای اعان بمرد

از بیدی کج غمی عهد شد
در مکی نام خود خود کشید

کو محرمی که در سان راجه کند
در گوی دستان و غریب کند
بی احسان گرفته و فراموش کند
بر سوزن کر جان سخن میسر کند
یعنی چه جای حرف مقام لکلم
نظر رخسار و محل ترجم است

تا خج و ابر و در برادر کرد
دل های پنهان بعمش در کرد
دشمنی را نه در تراناد کرد
خوش را بی برین ایجاد کرد
رحمی بگریه دل دوا می کند

رفت بگره های عریان اس کند
جان لب ز روح تویت بریده بود
عمری بجان و خون ز غنا نموده بود
تا با مراد و دل نفسی از بریده بود
کردن فلک به نمر لایق است
افراد تنگ حاد و ترش خایه اش

روزی مرا جوی ره و برام می
دادم چون که بر سر خاک افتاده بود
کلی ای

کاهی اگر از رقص عهد می کشید
اس بیت نام ترش خویش می سرود
و خاک موی کینه سیاهی بر سر
میشد لعل سید قیامت سرور

هر دو ستم بدستی است میکند
باهر که آشتی بکنم چک میکند
بنا بین معاند شک میکند
و اع که مرگ بر زمین نمک میکند
ای خج بر عجز من یکس و عرب
الله اکبر این همه عدا و یا نصیب

سرت کردم ای قاصد ی لوی یار
زین سجده بندران نگار
از آن پس بان شمع جهان کش
بگوای دل معان و ایمان دل
خنان می نو از جوش لاله ام
که از دست این سر بریده ام
چه رسم است بر حال این محضر
که خنک می بینم نوحه کر
دل بکشد و بران نا توان
که از زندگانه رنج باشد بجای

بنای اگر آب زردان مرا
بکود سرخ و گردان مرا
عطاکش دلم را حیات است
برایم بده بر کات است
ز جودت انعام بکش
باید از دست حرم بکش
بای لطف بر منده بکش
را بر دهم بندان بکش

و کلامی

فداوم زبدا و ایام بحسب بوصل وصل تو در دایم
 سر حجت عزم درین امطار که از ابدیم کی شود و در نظر
 مرا تاب فقط نفس حق نماید هوس زینت خاک و ماند
 دل و آتش و راه سخن سفیم بود واجب الوض من
 ازین ره بجزات قدم میرم با طهار احوال و هم می زخم
 که هرگز نبود این ابدیم زینت بریدان کشم در حق فضل رحمت
 زور و در حجت بدم که هر چه بسند بال و پر م
 نبودم کفاری باین مقدر که لازم بود قید من ای مقدر
 زردان بی امحاطم بر کار بطور خودم ساعی و ایدار
 در احوال من غرور کز نفس اگر می اتم قابل این نفس
 بصد جان کردی تو اتم بدل نده جورهای تو اتم
 و در طبع اگر احوال من گذریم کم که پیران من
 اگر نبود و ابدین سینه بش شود همچو نیاله خای ز خویش
 کفای صبر در بر من که افاد حلال بد نیال من
 چون زینت در من کمال کرد و در فراق در فضل کمال

و لیکن سر از دنیا از دایم عشق
 من زبدا و فای خودم نفع ر صدق و صفای خودم
 ازینک دایم من ای مقدر زهی ابروم که خاکم زینت
 ز طهار عنعم خجالت بکن زینالی من طهارت بکن
 زینت من این داد و بیداد من زینت من نیست و فساد من
 کشم که زهی بسودای تو شود بی علم فوج غمهای تو

الحمد لله العالی
 که با لطف عبد کشت مسخوع
 کان صدر من نرم دولت
 آن سید و محسن که منش
 نور صفت و لایست
 در عقد کفاح خود در آورد
 زینت و مزاج زینت کل
 زینت محبت حضرت دل
 فرمود دل از سر عیانت
 و اشکر لایب العالی
 امشب خبر من است ادا
 ناز و نهانش نطق و معنی
 چون نام علی است سر ز جانتها
 لایق من جاندان ایا
 معصومه زینت سلطنت را
 بشکفت و باغ جمل اعضا
 از هر دای نیست
 کای جان سخن جهان می



ای مگر نسیم فلا طون و بی نظیر مصور مسرور
 جو در دو ستاره ها یون در ساعت سعد گشته کجا
 در باب ذرا این دو مسعود یک قطره دلگسی کن انت
 من از ره عجز عرض کردم گاهی مصلح امر دین و دنیا
 این بفرمود عا نیست این امر مجامه پیداوت
 اگو بقلم خطاب در نمود کای کاتب و جی خضاب
 سیاه دست قدرت حق مضاح کور محم موبی
 مسمون لایم کر کوبی نارج رواج حاجت
 اخلاص از انشان سبزه کرد در زبان خامه نو
 دین مهر گشود و در سر را از رغبتی سر و شد و بالا
 یارب تو بفضل خود عطا کن این خصل مرا و را شمر
 نام ندیده دیوان مرا احسان جانان مخلص مهر موی
 بر آید خط خام غنیمت منول حدیث یافت نارج تر معصوم
 ۱۳۲۳ هجری مطابق نور ۱۳۱۳ شمسی ۱۲۸۳